37,147,341



37,147,341

یکهزار بیت از شاهنامه

به مناسبت

برگزاری کنگره جهانی بزرگداشت فردوسی

«هزاره تدوین شاهنامه»

بخط

یونس خانلرزاده



یکهزار بیت از شاهنامه

تشعیر و تابلوها : استاد محمد باقر آقامیری

خط : یونس خانلرزاده

لیتوگرافی : مجتمع الکترونیک و گرافیک (مگاپس)
: امین گرافیک

چاپ متن : چاپ پدیده

نوبت چاپ : اول ۱۳۶۹ دیماه

تیراژ : ۳۰۰۰ جلد

ناشر : فرهنگ سرا . تهران . نرسیده بمیدان انقلاب
بازارچه کتاب ۶۶۱۰۰۳

مقدمه

فردوسی و شاهنامه

استاد ابوالقاسم منصور بن حسن مشهور به فردوسی شاعر بزرگ و متعلق قرن چهارم و پنجم هجری است
که در حدود سال ۳۲۹ در قریهٔ «باژ» از قراء طابران طوس میان خانواده‌ای از دهقانان
متولد شد که ثروت و ضیاع موروث داشتند. چنانکه میدانیم دقیقی شاعر که قبلاً شروع بنظم
شاهنامه ابومنصوری کرده بود ولی هنوز بیش از هزار بیت نگفته بود در حدود سال ۳۶۹ هجری
مقتول گردید و کار بزرگ وی ناتمام ماند اما آوازه کار دقیقی در خراسان شایع شده و
نسخه‌ای از گشتاسب نامهٔ او نیز به فردوسی رسیده بود فردوسی که در این زمان ۴۰ ساله بود و طبع خود
را تا این هنگام در نظم داستانهای کهن آزموده بود به فکر افتاد که کار دقیقی شاعر جوان
دربار آل سامان را بپایان برد ولی کتابها و مآخذ دقیقی را در دست نداشت و می‌بایست
چندی در این راه رنج برد. اتفاقاً یکی از دوستانش در این کار با وی یاری کرد و نسخه‌ای
از شاهنامه منثور ابومنصوری بدو داد و فردوسی از این هنگام واقعاً به نظم شاهنامه دست برد
بدین قصد که کتاب مدون و مرتبی از داستانها و تاریخ کهن ایران ترتیب دهد.

تاریخ تحقیقی شروع نظم شاهنامه درست معلوم نیست و تاریخ تقریبی سال ۳۷۱ هجری است
ازین پس فردوسی غالب اوقات خود را صرف نظم شاهنامه می‌کرده و باین کار اشتغال داشته

وگرچه در آغاز کار از حمایت و نگاهداشت چند تن از امرای طوس برخوردار بود اما پس از
چند مدت فقط همت خود شاعر بود که این کار بزرگ را پیش میبرد و تمام سعی و وقت او را
می گرفت چنانکه از رسیدگی به ضیاع و عقار موروثی باز ماند و ثروت اجدادی را بر سر
این کار نهاد و پیوسته در این فکر بود که سرانجام شاهنامه را به شخصیت بزرگ و لایقی هدیه
کند. پس از بیست سال شهرت داستانهای منظوم فردوسی بسیار شده بود و بزرگان و
دانشمندان از منظومه او نسخه ها برگرفته بودند اما کسی در پاداش این کار بزرگ دست
او نگرفت و این دهقان دانشمند در پیری تهیدست و به اثر گرانبهای خود نیازمند گردید.
فردوسی در ۶۶ سالگی خود از رنج فقر و تهیدستی به عذاب آمده و به فکر افتاد که شاهنامه را
به امید صله و پاداشی لایق به سلطان محمود تقدیم کند تا مگر با در آوردن آن به نام محمود به مال و
ثروتی برسد. در این اوان میان فردوسی و دربار سلطان محمود رابطه ای پدید آمده بود.
ظاهراً ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی نخستین وزیر سلطان محمود وسیله این ارتباط بوده و وعده
قدرشناسی لایق نیز به فردوسی داده شده است و فردوسی در شاهنامه به نام ابوالعباس نیز
اشاراتی دارد. چنین برمیآید که فضل بن احمد وزیر دانشمند محمود از محبتی که بزبان پارسی داشت
به فردوسی و شاهنامه او اقبالی تمام کرد و او را به اتمام آن برانگیخت و به نعمت و مال نوید داد
ولی پس از اینکه ابوالعباس از وزارت محمود معزول شد فردوسی از داشتن حامی و نگاهبانی
در دربار محمود محروم ماند و از بدبختی شاهنامه را هنگامی به درگاه شاه غزنوی برد که ابوالعباس

از رونق افتاده و به بازداشت و مصادره کشیده بوده و گویا یکی از علل ناکام ماندن فردوسی و بی نصیب گشتن او از صلات و جوایز موفور همین دوستی و رابطه با ابوالعباس بوده باشد.

علل دیگری نیز در باب نفرت محمود از فردوسی در میان بوده در رأس همهٔ آنها یکی تشیع فردوسی است که به زعم محمود متعصب سنی مذهب در زمرهٔ بزرگترین گناهان بوده دیگر اظهار محبت شدید فردوسی است به ایران قدیم و پادشاهان بزرگ عجم که گویا محمود خود را از همهٔ آنها فروتر می شمرده و به خوی ترکانه خود با نژاد ایرانی و افتخارات او دشمنی میورزیده و ظاهراً از دشنام های فردوسی به تورانیان خاطری آزرده داشته و بعید نیست که تخلیط معاندان نیز در رنجش محمود از فردوسی و محروم گردانیدن مؤثر بوده باشد. در باب رفتن فردوسی به غزنین در حدود سال ۳۹۴ هجری و تقدیم شاهنامه و ناکامی شاعر داستانهای مختلفی هست که بعضی از آنها کودکانه و بی اساس مینماید و عجب آنست که از این افسانه ها گاه در کتب قدیم و کهنی مانند تاریخ سیستان نیز دیده میشود تا چه رسد به آثار قرن نهم و مقدمهٔ بایسنقری مربوط به سال ۸۲۹ هجری.

خلاصهٔ این اقوال اینست که قبلاً از طرف دربار محمود با فردوسی عهد کرده بودند که در برابر هر بیت یک دینار بدو دهند و پس از حضور فردوسی و تقدیم شاهنامه محمود بجای هر دینار درهمی داد و این امر بر رنجش فردوسی افزود و کار بجائی رسید که محمود قصد قتل فردوسی کرد و فردوسی از بیم جان غزنین را ترک گفت. روایت نظامی عروضی با اندک تصرفی در این قسمت چنین است: چون بیست هزار درم به فردوسی رسید بغایت رنجور شد و بگرمابه رفت و

برآمد فقاعی بخورد و آن سیم میان حمامی و فقاعی بتقسیم فرمود چون سیاست محمود را دانست
شبانه از غزنین برفت و به هری بدکان اسمعیل وراق پدر ازرقی فرود آمد و شش ماه در خانهٔ
او متواری بود تا طالبان محمود به طوس رسیدند و بازگشتند و چون فردوسی ایمن شد از
هری روی بطوس نهاد و شاهنامه برگرفت و به طبرستان شد بنزدیک سپهبد شهریار
که از آل باوند در طبرستان پادشاه بود و آن خاندانی است بزرگ که نسب ایشان به
یزدگرد شهریار پیوندد پس فردوسی محمود را در دیباچه کتاب صد بیت هجا کرد و بر شهریار خواند
و گفت من این کتاب را از نام محمود بنام تو خواهم کرد که این کتاب همه اخبار نیاکان تست
شهریار او را بنواخت و نیکوییها کرد و گفت ای استاد سبب این بود که کتاب را بدرستی بر محمود
عرضه نکردند و وی را به این بی‌بهری وا داشتند و تخلیط کردند محمود خداوندگار من است تو
شاهنامه بنام او رها کن و هجو او بمن ده تا بشویم و ترا اندک چیزی بدهم او خود ترا طلب خواهد
کرد و رضای تو خواهد جست و رنج چنین کتاب ضایع نماند و دیگر روز صد هزار درم فرستاد
و گفت هر بیت هجونامه را بهزار درم خریدم آن صد بیت بمن ده و با محمود دل خوش کن
فردوسی آن بیت‌ها فرستاد و شهریار بفرمود تا بشستند.

باری فردوسی از مازندران بخراسان بازگشت و مدتی در موطن خود با خاطر افسرده و
پریشان و فقر زندگی میکرد و هیچ توسل و شفاعتی در محمود مؤثر نیفتاد و محمود با او بر سر مهر
نیامد و فردوسی تا آخر عمر از بدست آوردن نتیجهٔ کار خود محروم ماند. فردوسی در هشتاد

سالگی خود از این محرومیت چنین یاد میکند:

کنون عمر نزدیک هشتاد شد ‌ ‌ ‌ ‌ امیدم بیکباره بر باد شد

اما نظامی عروضی می گوید که خواجه احمد بن حسن میمندی همواره مترصد شفاعت از فردوسی نزد محمود بود و آخر در یکی از سفرهای محمود به هند بر این کار توفیق یافت و سلطان را واداشت تا هنگام ورود به غزنین انعام و صله شاعر را بدو باز فرستد. اتفاقاً این صله و انعام را هنگامی از دروازه رودبار طابران میآوردند که جنازه فردوسی را از دروازه رزان بیرون میبردند. بنظر میآید فردوسی پس از تقدیم شاهنامه به محمود نیز همواره مشغول تجدید نظر در آن بوده و از آنجمله در سنین نزدیک بمرگ خود یکبار در آن تجدید نظر کلی کرده و بعضی ابیات بر آن افزوده یا بعضی را تغییر داده است و اکنون نسخ معمول و مشهور شاهنامه همان آخرین نسخه ایست که نزد فردوسی بوده و در همین نسخه بوده که هجو نامه محمود وجود داشت و بعد از مرگ فردوسی بدست مردم منتشر گشت.

موضوع شاهنامه تاریخ ایران قدیم از آغاز تمدن نژاد ایرانی تا انقراض حکومت ایران بدست اعراب است این عهد ممتد تاریخی ایران به پنجاه دوره شاهی تقسیم میشود که از حیث طول زمان و تفصیل یا اختصار مطالب با یکدیگر متفاوتند و مدت سلطنت هر یک از پادشاهان در آن ذکر شده است. این کتاب یکی از بزرگترین کتاب فارسی است که در سراسر جهان مورد توجه و اعتنا می باشد و مهمترین دلیل این مدعا ترجمه های متعدد آن از

آن صورت گرفته و تحقیقات مفصل و جامعی است که راجع به آن در زبانهای خارجی شده است و اکنون هیچیک از زبانهای زنده و مترقی عالم نیست که ترجمه های متعددی از شاهنامه در آن به طبع نرسیده باشد و کتب و رسائل تحقیقی در باب شاهنامهٔ فردوسی در آن موجود نباشد. این ترجمه ها و تحقیقات نشان اهمیتی است که شاهنامه در میان جامعهٔ اروپائیان کسب کرده و بر اثر همین اهمیت و رواج در ادبیات غربی نفوذ و تأثیر فوق العاده‌ای از شاهنامه نمودار است. فردوسی نه تنها در حماسه سرائی در ایران و به عقیدهٔ بسیاری از سخن شناسان غربی در جهان عدیل و نظیری ندارد بلکه افکار عالی غنائی و حکمتی و اندرزهای حکیمانهٔ وی و مهارتش در وصف و منظره سازی نیز او را از جهات دیگر در میان شاعران ایران کم نظیر و گاه بی همال میسازد و بدین طریق باید به تحقیق گفت که فردوسی از لحاظ جامعیت در انواع افکار شعری و مهارت و استادی در بیان آنها و زیبائی و متانت الفاظ و سادگی و فصاحت بیمانند کلام و بلندی مضامین و برتری فکر بزرگترین شاعر ایران و یکی از بزرگترین شاعران جهان است و شاهنامهٔ استاد طوس به همه حال بزرگترین شاهکار ادبی زبان فارسی و از مهمترین آثار منظوم حماسی در سراسر دنیاست.

اینک که بیش از یکهزار سال از تدوین این اثر ملی و میهنی و بزرگترین اثر ادبی ایران میگذرد انتشارات فرهنگسرا وظیفهٔ خود دانسته است تا به بهانهٔ برگزاری کنگرهٔ جهانی بزرگداشت این شاعر گرانقدر و هزارهٔ تدوین اثر ارزندهٔ وی یکهزار بیت از آن گنجینهٔ خوش شعر را با تابلوهائی نفیس به دوستداران ادب ایران تقدیم دارد.

بنام خداوند جان و خرد

به نام خداوند جان و خرد	کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای	خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر	فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برتر است	نگارنده برشده گوهر است
به بینندگان آفریننده را	نبینی مرنجان دو بیننده را

نیابد بدو نیز اندیشه راه   که او برتر از نام و از جایگاه

ستودن نداند کس او را چو هست   میان بندگی را ببایدت بست

خرد را و جان را همی سنجد او   در اندیشهٔ سخته کی گنجد او

به هستیش باید که خستو شوی   ز گفتار بی کار یکسو شوی

پرستنده باشی و جوینده راه   به ژرفی به فرمانش کردن نگاه

توانا بود هر که دانا بود   ز دانش دل پیر برنا بود

ازین پرده برتر سخن گاه نیست   به هستیش اندیشه را راه نیست

درستایش خرد

چه گفت آن هنرمند مرد خرد   که دانا ز گفتار او برخورد

کسی کو خرد را ندارد ز پیش   دلش گردد از کردهٔ خویش ریش

هشیوار دیوانه خواند ورا   همان خویش بیگانه خواند ورا

ازویی به هر دو سرای ارجمند   گسسته خرد پای دارد به بند

نگه کن سرانجام خود را ببین   چو کاری بیابی بهی برگزین

برنج اندر آری تنت را رواست / که خود رنج بردن به دانش سزاست

برنج اندرست ای خردمند گنج / نیابد کسی گنج نابرده رنج

چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد / که آزاده را کاهلی بنده کرد

بیا تا جهان را به بد نسپریم / به کوشش همه دست نیکی بریم

نباشد همی نیک و بد پایدار / همان به که نیکی بود یادگار

همان گنج و دینار و کاخ بلند / نخواهد بدن مر ترا سودمند

سخن ماند از تو همی یادگار / سخن را چنین خوارمایه مدار

فریدون فرخ فرشته نبود / ز مشک و ز عنبر سرشته نبود

بداد و دهش یافت این نیکویی / تو داد و دهش کن فریدون تویی

فریدون ز کاری که کرد ایزدی / نخستین جهان را بشست از بدی

یکی بیشتر بند ضحاک بود / که بیدادگر بود و ناپاک بود

و دیگر که کین پدر باز خواست | جهان ویژه بر خویشتن کرد راست

سه دیگر که گیتی ز نابخردان | بپالود و بستد ز دست بدان

جهانا چه بدمهر و بدگوهری | که خود پرورانی و خود بشکری

نگه کن کجا آفریدون گرد | که از پیر ضحاک شاهی ببرد

بُد در جهان پنجصد سال شاه | به آخر شد و ماند زو جایگاه

برفت و جهان دیگری را سپرد | بجز حسرت از دهر چیزی نبرد

چنینیم یکسر که و مه همه | تو خواهی شبان باش و خواهی رمه

خطابه سام در پیشگاه منوچهر

جهان پهلوان سام بر پای خاست | چنین گفت کای خسرو راد و راست

ز شاهان مرا دیده بر دینت | ز تو داد و از من پسندیدنت

پدر بر پدر شاه ایران توئی | گزین دلیران و شیران توئی

تن و جانت یزدان نگهدار باد | دلت شادمان بخت بیدار باد

تو از باستان یادگار منی | به تخت کئی بر نگار منی

برزم اندرون شیر پاینده‌ای	ببزم اندرون شید تابنده‌ای
زمین و زمان خاک پای تو باد	همان تخت پیروزه جای تو باد
چو پشتی به شمشیر روی زمین	به آرام بنشین و رامش گزین
ازین پس همه نوبت ماست رزم	ترا جای تخت است و بگماز و بزم
نیاگان من پهلوانان بدند	پناه بزرگان و شاهان بدند
ز گرشاسب تا نیرم نامدار	سپهدار بودند و خنجرگذار
مرا پهلوانی نیای تو داد	دلم را خرد مهر و رای تو داد
چنان چون بود بندگی شاه را	کمر بسته‌ام جنگ بدخواه را
برو کرد بی‌مر آفرین شهریار	بسی دادش از هدیه شاهوار
پس از پیش تختش گرازید سام	پس پهلوانان نهادند گام
خرامید و شد سوی آرامگاه	همی گشت گیتی برآیین و راه
وزان پس فریدون بگرد جهان	بگردید و دید آشکار و نهان
هر آن چیز کز راه بیداد بود	هر آن بوم و بر کان نه آباد بود

به داد و به آباد شه دست زد / چنان کز ره شهریاران سزد

بیاراست گیتی بسان بهشت / بجای گیا سرو و گلبن بکشت

ایرج به برادر

پسندی و هم داستانی کنی / که جان داری و جان ستانی کنی

میازار موری که دانه‌کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل

جهان خواستی یافتی خون مریز / مکن با جهاندار یزدان ستیز

پاسخ فریدون به فرستاده سلم و تور

چو بشنید شاه جهان کدخدای / پیام دو فرزند ناپاک رای

بیکایک به مرد گرانمایه گفت / که خورشید را چون توانی نهفت

شنیدم همه هرچه گفتی سخن / نگه کن که پاسخ چه یابی ز بن

بگوی آن دو بی‌شرم بیباک را / دو بیداد بدمهر ناپاک را

که گفتار خیره نیرزد به چیز / ازین در سخن چند رانیم نیز

اگر بر منوچهرتان مهر خاست | تن ایرج نامورتان کجاست
کنون چون از ایرج بپرداختند | بخون منوچهر برساختند
نبینند رویش مگر با سپاه | نهاده ز پولاد بر سر کلاه
ابا گرز و با کاویانی درفش | زمین گشته از نعل اسبان بنفش
سپهدار چون قارن رزمخواه | چو شاپور نستوه پشت سپاه
درختی که از خون ایرج برست | بخون برگ و بارش بخواهیم شست
ازآن تاکنون کین او کس نخواست | که پشت زمانه ندیدیم راست
نه خوب آمدی با دو فرزند خویش | که من جنگ را گر دمی دست پیش
کنون زان درختی که دشمن بکند | برومند شاخی برآمد بلند
بیاید کنون چون هژبر ژیان | بکین پدر تنگ بسته میان
ابا نامداران لشکر بهم | چو سام نریمان و گرشاسب جم
سپاهی که از کوه تا کوه جای | بگیرند و کوبند گیتی بپای

نامه فرستادن زال سوی سام

سپهبد نویسنده را پیش خواند / دل آگنده بودش همه برفشاند

یکی نامه فرمود نزدیک سام / سراسر درود و سراسر خرام

بخط از نخست آفرین گسترید / بدان دادگر کافرین آفرید

ازویست شاهی و زویست زور / خداوند ناهید و کیوان و هور

خداوند هست و خداوند نیست / همه بندگانیم و ایزد یکیست

ازو باد بر سام و نیرم درود / خداوند شمشیر و کوپال و خود

چماننده چرمه هنگام گرد / چراننده کرگس اندر نبرد

فزاینده باد آوردگاه / فشاننده خون ز ابر سیاه

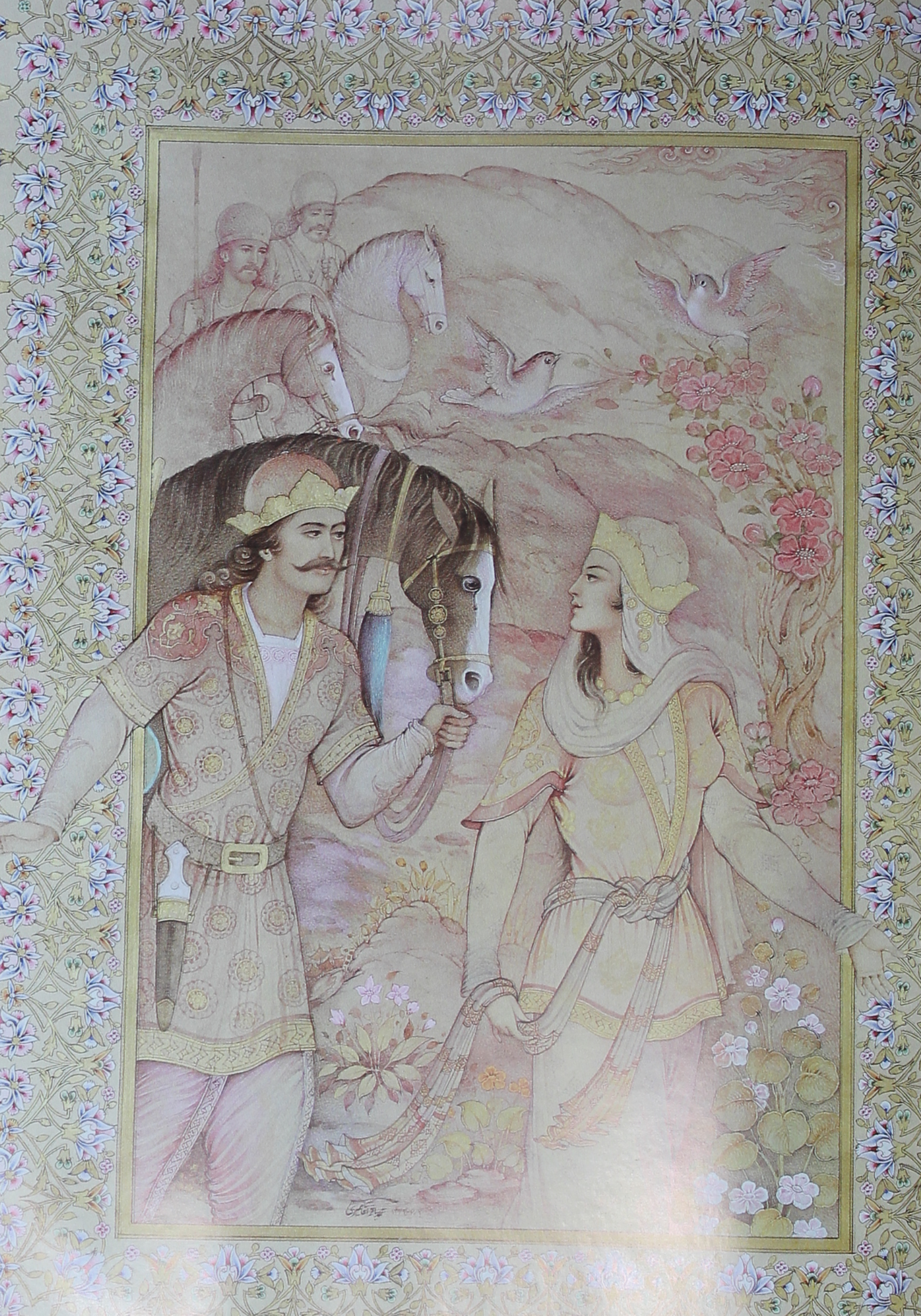
گراینده تاج و زرین کمر / نشاننده شاه بر تخت زر

پدر گر دلیر است و نر اژدهاست / اگر بشنود راز کهتر رواست

من از دخت مهراب گریان شدم / چو بر آتش تیز بریان شدم

ستاره شب تیره یار من است / من آنم که دریا کنار من است

برنجی رسیدستم از خویشتن / که بر من بگرید همه انجمن



37,147,341

اگرچه دلم دید چندین ستم | نخواهم زدن جز به فرمانت دم

چه فرماید اکنون جهان پهلوان | گشایم ازین رنج و سختی میان

پاسخ ستاره شناسان به سام در همسری زال با رودابه

به سام نریمان ستاره شمر | چنین گفت کای گرد زرین کمر

ترا مژده از دخت مهراب و زال | که باشند هر دو به فرخ همال

ازین دو هنرمند پیلی ژیان | بیاید ببندد به مردی میان

جهانی ز پای اندر آرد به تیغ | نهد تخت شاه از بر پشت میغ

ببرد پی بدسگالان ز خاک | بروی زمین بر نماند مغاک

نه سگسار ماند نه مازندران | زمین را بکوبد به گرز گران

ازو بیشتر بد به توران رسد | همه نیکوئی زو به ایران رسد

خنک پادشاهی که هنگام اوی | زمانه بشاهی برد نام اوی

چه روم و چه هند و چه ایران زمین | نویسند نامش همه بر نگین

بدین شادمانی همی می خوریم / به می جان اندوه را بشکریم

که گیتی سپنج است برای رو / یکی شد کهن دیگر آرند نو



که این تخت شاهی فسوس است و باد / بر و جاودان دل نباید نهاد



ترا کارهای درشتست پیش / گهی گرگ باید بدن گاه میش



سری را کجا مغز جوشیده نیست / بر و بر چنان کار پوشیده نیست



نبیره که کین نیا را بجست / سزد گر نخوانی نژادش درست



بهر کار هنگام جستن نکوست / زدن رای با مرد هشیار و دوست

در جنگ قارن و افراسیاب.

زآواز اسبان و گرد سپاه — نه خورشید پیدا نه تابنده ماه

درخشیدن تیغ الماسگون — سنانهای آهار داده بخون

بگرد اندرون همچو ابر پر آب — که شنگرف بارد برو آفتاب

بهر سو که قارن برافکند اسب — همی تافت آهن چو آذرگشسب

ز قارن چو افراسیاب آن بدید — بزد اسب و لشکر سوی او کشید

یکی رزم تا شب برآمد ز کوه — بگردند و نامد دل از کین ستوه

چو خورشید در جامهٔ نیلگون — نهان گشت و زنگی شب آمد برون

جهان گشت چون چهرهٔ اهرمن — گشاده سیه مار گردون دهن

چو شب تیره شد قارن رزمخواه — رها شد ز سالار توران سپاه



دل تیغ گفتی تب آلد همی — زمین زیر اسبان بنالد همی

قارن و نوذر

بکن شیری آنجا که شیری سزد — که از شهریاران دلیری سزد

اگر با تو گردون نشیند براز — نیابی هم از گردش او جواز

همو تاج و تخت و بلندی دهد — همو تیرگی و نژندی دهد

بدشمن همی ماند و هم بدوست — گهی مغز یابی از و گاه پوست

که گیتی یکی نغز بازیگرست — که هر دم ورا بازی دیگرست



ایا دانشی مرد بسیار هوش — همه چادر آزمندی مپوش

که تخت و کله چون تو بسیار دید — چنین داستان چند خواهی شنید

رسیدی بجایی که بشتافتی — سر آمد کزو آرزو یافتی

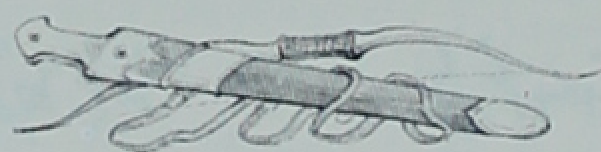
اگر چرخ گردان کشد زین تو — سرانجام خشت است بالین تو

افراسیاب پدر خود اغریرث را نکوهش کرد که چرا سران ایران را که در بند بودند نکشتی و او به پاسخ گوید.

چنین داد پاسخ به افراسیاب — که لختی بباید شد از شرم آب

هر آنگه کت آمد ببد دسترس — ز یزدان بترس مکن بد بکس

که تاج و کمر چون تو بیند بسی	نخواهد شدن رام با هر کسی
اگر داد ده باشی ای نامجوی	شوی بر همه آرزو کامجوی
ز خود داد دادن بهر نیک و بد	به از هرچه گویی بنزد خرد
بنزد کهان و بنزد مهان	به آزار موری نیرزد جهان
درازست دست فلک بر بدی	همه نیکویی کن اگر بخردی
چو نیکی کنی نیکی آید برت	بدی را بدی باشد اندر خورت



چنین گفت با بخردان زال زر	که تا من ببستم به مردی کمر
سواری چو من پای بر زین نگاشت	کسی گرز و تیغ مرا بر نداشت
بروز جوانی بزور دو پای	چو باد وزان جستمی من ز جای
کنون چنبری گشت پشت یلی	نتابم همی خنجر کابلی



چنین گفت رستم بدستان سام	که من بستیم مرد آرام و جام

چنین یال و این چنگهای دراز | نه والا بود پروریدن بناز

هرآنگه که چاچی بزه درکشم | ستاره فرو ریزد از ترکشم

در توصیف رخش رستم

پی مورچه بر پلاس سیاه | شب تیره دیدی دو فرسنگ راه

بزم رستم و کیقباد

برآمد خروش از دل زیر و بم | فراوان شده شادی اندوه کم

نشستند خوبان بربط نواز | یکی عودسوز و یکی عودساز

سراینده این غزل ساز کرد | دف و چنگ و نی را هم آواز کرد

که امروز روزی است با فر و داد | که رستم نشستست با کیقباد

بشادی زمانی برآریم کام | ز جمشید گوییم و نوشیم جام

بده ساقی نوش لب جام جم | که بزداید آن می ز دل زنگ غم

ازین پنج شین، روی غفلت متاب | شب و شاهد و شهد و شمع و شراب

فلک تندخوی است با هر کسی | تو با او مکن تندخوئی بسی.

می لعل خور خون دلها مریز — تو خاکی چو آتش مشو تند و تیز

می لعل گون خوشتر است ای سلیم — ز خونابه اندرون یتیم

اگر دامن آلوده گردد به می — حرامست جرمی ندارد به شی

از آن آب رنگین نزدیک من — به از آنکه نفرین کند پیرزن

جنگ رستم و افراسیاب

چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد — چگونه بود ساز جنگ و نبرد

به پیش پدر شد بپرسید از وی — که با من جهان پهلوانا بگوی

که افراسیاب آن بداندیش مرد — کجا جای گیرد بروز نبرد

چه پوشد کجا بر فرازد درفش — که پیداست تابان درفش بنفش

نشان ده که پیکار سازم بدوی — میان یلان سر فرازم بدوی

اگر یار باشد مرا هور و ماه — کشانش بیارم بنزدیک شاه

مرا جز بدو نیست امروز جنگ — من و گرز و میدان و پور پشنگ

من امروز بند کمرگاه اوی — بگیرم کشانش بیارم بروی

بفرمان جان آفرین یک خدای	اگر کوه باشد بر آرم ز جای
ببندم بیارم بر کیقباد	مر آن بدکنش مرد بیراه و داد
بدو گفت زال ای پسر گوش دار	یک امروز با خویشتن هوش دار
که آن ترک در کینه نر اژدهاست	دم آهنج و در کینه ابر بلاست
درفشش سیاه است و خفتان سیاه	ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
بیک جای ساکن نباشد بجنگ	چنین است آئین پور پشنگ
نهنگ او ز دریا بر آرد بدم	ز هشتاد ارش نیست بالاش کم
ازو خویشتن را نگهدار سخت	که مردی دلیر است و پیروز بخت
شود کوه آهن چو دریای آب	اگر بشنود نام افراسیاب
بدو گفت رستم که ای پهلوان	تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار منست	دل و تیغ و بازو حصار منست
ببینی کنون در صف کارزار	گران شاه جنگی بر آرم دمار
بدانگونه با وی در آیم بجنگ	که بر وی بگرید سپاه پشنگ


گذشتن سیاوش بر آتش



37,147,341

برانگیخت پس رخش رُوئینه سم   برآمد خروشیدن گاودم

دَوان رفت پیش توران سپاه   یکی نعره زد شیر لشکرپناه

چو افراسیابش بهامون بدید   شگفتید از آن کودک نارسید

ز گردان بپرسید کاین اژدها   بدین گونه از بند گشته رها

کدامست کاین را ندانم بنام   یکی گفت این پور دستان سام

بود رستمش نام و بس سرکش است   که جنگ چون آب و چون آتش است

نبینی که با گرز سام آمدست   جوان است و جویای نام آمدست

به پیش سپاه آمد افراسیاب   چو کشتی که موجش برآرد ز آب

چو رستم ورا دید بفشارد ران   به گردن برآورد گرز گران

چو افراسیابش بدان گونه دید   بزد دست و تیغ از میان برکشید

زمانی بکوشید با پور زال   تهمتن برافراخته چنگ و یال

ببند کمرش اندر آویخت چنگ   جدا کردش از پشت زین خدنگ

همی خواست بردن بر کیقباد   دهد جنگ روز نخستینش یاد

ز هنگ سپهدار و چنگ سوار / نیامد دوال کمر پایدار

گسست و بخاک اندر آمد سرش / سواران گرفتند گرد اندرش

تهمتن فرو برد چنگ دراز / ربود از سرش تاج آن سرفراز

بیک دست بند کمر مانده بود / بدست دگر تاجش از سر ربود

سپهبد چو از چنگ رستم بجست / بخائید رستم همی پشت دست

دو لشگر بیکدیگر آویختند / تو گفتی بهم اندر آمیختند

غریویدن مرد و غرنده کوس / همی کرد بر رعد غران فسوس

ز آسیب شیران پولاد چنگ / دریده دل شیر و چرم پلنگ

زمین کرده بد سرخ رستم بجنگ / یکی گرزه گاو پیکر بچنگ

ز هر سو که مرکب برانگیختی / سر سرفرازان فرو ریختی

بشمشیر بران چو بگذاشت دست / سر سرفرازان همی کرد پست

چو شمشیر بر گردن افراختی / چو کوه از سواران سر انداختی

ز خون سواران بدان دشت اندرون		چو دریا زمین موج زن شد ز خون

همه روی صحرا سر و دست و پای		بزیر سم مرد جنگ آزمای

ز سم ستوران در آن پهن دشت		زمین شد شش و آسمان گشت هشت

فرو رفت و بر رفت روز نبرد		بماهی نم خون و بر ماه گرد

بروز نبرد آن یل ارجمند		به شمشیر و خنجر به گرز و کمند

برید و درید و شکست و ببست		یلان را سر و سینه و پا و دست

هزار و صد و شصت گرد دلیر		بیک حمله شد کشته در جنگ شیر

نگه کرد فرزند را زال زر		بدان نامبردار بازو و فر

ز شادی دل اندر برش بر تپید		که رستم بدان سان هنرمند دید

برفتند ترکان ز پیش مغان		کشیدند لشکر سوی دامغان

وز آنجا به جیحون نهادند روی		خلیده دل و با غم و گفتگوی

نگشته به سلیح و گسسته کمر		نه بوق و نه کوس و نه پای و نه سر

سه روز آن سپه بر لب رود ماند		بروز چهارم از آنجا براند

همه پهلوانان ایران سپاه — زره بازگشتند نزدیک شاه

وزین سو تهمتن چو برگشت باز — بیامد بر شاه ایران فراز

چو شاه آن چنان دید بر جای جست — گرفتش سر دست رستم بدست

نشاندش بیکدست خود نامور — بدست دگر نامور زال زر



وزان سو که بگریخت افراسیاب — همی تازیان تا بدان روی آب

یکی هفته بنشست نزدیک رود — بهشتم برآراست با خشم و دود

برفت از لب رود نزد پشنگ — زبان پر ز گفتار کوتاه چنگ

بدو گفت کای نامبردار شاه — ترا بود این جنگ جستن گناه

یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه — بزرگان ایران ندادند راه

ندانی که مردان پیمان شکن — ستوده نباشند در انجمن

نه از تخم ایرج زمین پاک شد — نه زهر گزاینده تریاک شد

یکی چون شود دیگر آید بجای — جهان را نماند بی کدخدای

قباد آمد و تاج بر سر نهاد   بکینه یکی نودر اندر گشاد

سواری پدید آمد از پشت سام   که دستانش رستم نهاده است نام

بیامد بسان نهنگ دژم   تو گفتی زمین را بسوزد بدم

همه لشگر ما به هم بر درید   کس اندر جهان این شگفتی ندید

تو گفتی که از آهنش کرده اند   بروی و به سنگش آورده اند

چه دریاش پیش و چه ببر بیان   چه درنده شیر و چه پیل ژیان



جهان آفرین تا جهان آفرید   چو رستم سرافراز نامد پدید

چو او رزم سازد چه باید گروه   کند کوه دریا و دریا چو کوه



هوا گفتی از نیزه چون بیشه گشت   خور از گرد اسبان پراندیشه گشت

سپه بر سپرها نوشتند نام   بجوشید شمشیرها در نیام

بزنی خواستن کاوس سودابه دختر شاه هاماوران را

وزان پس بکاوس گوینده گفت — که او دختری دارد اندر نهفت

که از سرو بالاش زیباترست — ز مشک سیه بر سرش افسرست

ببالا بلند و بگیسو کمند — زبانش چو خنجر لبانش چو قند

فروهشته گیسو ز سر بر زمین — ز ایزد بر آن ماه باد آفرین

بهشتی ست آراسته پرنگار — چو خورشید تابان بخرم بهار

نشاید که باشد جز او جفت شاه — چه نیکو بود شاه را جفت ماه

یکی داستان بر زد آن شهریار — ز کار خود و گردش روزگار

کرا در پس پرده دختر بود — اگر تاج دارد بد اختر بود

گرفتاری کاوس بدست شاه هاماوران و لشگر کشیدن افراسیاب به ایران

دریغ است که ایران ویران شود — کنام پلنگان و شیران شود

همه جای جنگی سواران بدی — نشستنگه شهریاران بدی

پیام رستم بشاه هاماوران

بدارای کیهان و هرمزد شید　　　برزم و ببزم و به بیم و امید

که من کین کاوس و ایران سپاه　　　نخواهم ز تو بخرد پادشاه

پیام رستم به کاوس آنگاه که در بند شاه هاماوران بود

چو رستم چنان دید نزدیک شاه　　　نهانی بر افگند گردی براه

که شاه سه کشور همی جنگجوی　　　بیک ره سوی من نهادند روی

اگر جنگ را من بجنبم ز جای　　　دلیران ندانند سر را ز پای

نباید کزین کین به تو بد رسد　　　که کار بد از مردم بد سزد

مرا تخت بر بر نیاید بکار　　　اگر بد رسد بر تن شهریار

چنین داد پاسخ که مندیش ازین　　　نه گسترده از بهر من شد زمین

چنین بود تا بود گردان سپهر　　　که با زهر نوشست و با کینه مهر

تو مر رخش رخشنده را ده عنان　　　بیارای گوشش بنوک سنان

وزیشان یکی زنده اندر جهان　　　همان آشکارا نه اندر نهان

وگر زانکه ما را ز چرخ بلند　　　رسد از بداندیش زخم گزند

تو ایران زمین را نگهدار باش　　به داد و دهش کوش و هشیار باش



تو گفتی جهان سر بسر آهن است　　و یا کوه البرز در جوشن است



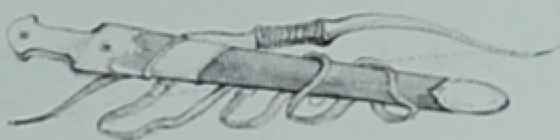
فزونی مجوی ار شدی بی نیاز　　که زود آرَدت پیش رنج دراز



جهان را چنین دست یازی بسی است　　ز هر رنگ و نیرنگ سازی بسی است

نه زو شاید ایمن شدن روز ناز　　نه نومید گشتن بروز نیاز

بر این و بر آن روز هم بگذرد　　خردمند مردم چرا غم خورد



اگر مرگ داد است بیداد چیست　　ز داد این همه بانگ و فریاد چیست

از این راز جان تو آگاه نیست　　بدین پرده اندر ترا راه نیست



چو بیدار شد رستم از خواب خوش — بکار آمدش باره دستکش

بدان مرغزار اندرون بنگرید — ز هر سو همی بارگی را ندید

غمی گشت چون بارگی را نیافت — سراسیمه سوی سمنگان شتافت

همی گفت کاکنون پیاده دوان — کجا پویم از ننگ تیره روان

بیابان چگونه گذاره کنم — ابا جنگ جویان چه چاره کنم

چه گویند ترکان که اسبش که برد — تهمتن بدینسان بخفت و بمرد

کنون رفت باید به بیچارگی — به غم دل نهادن به یکبارگی

که تندی و تیزی نیاید بکار — بنرمی درآید ز سوراخ مار

همی بست باید سلیح و کمر — بجایی نشانش بیابم مگر

برفت اینچنین دل پر از درد و رنج — تن اندر بلا و دل اندر شکنج

به پشت اندر آورد زین و لگام — همی گفت با خود یل نیکنام

چنین است رسم سرای درشت — گهی پشت زین گهی زین به پشت

آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان نزد رستم

چو یک بهره از تیره شب درگذشت — شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت

سخن گفتن آمد نهفته به راز — در خوابگه نرم کردند باز

یکی بنده شمعی معنبر بدست — خرامان بیامد ببالین مست

پس بنده اندر یکی ماهروی — چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند — ببالا به کردار سرو بلند

دو برگ گلش سوسن می سرشت — دو شمشاد عنبرفروش از بهشت

بناگوش تابنده خورشیدوار — فروهشته زو حلقهٔ گوشوار

لبان از طبرزد زبان از شکر — دهانش مکلل به دُرّ و گهر

ستاره نهان کرده زیر عقیق — تو گفتی ورا زهره آمد رفیق

دو رخ چون عقیق یمانی به رنگ — دهان چون دل عاشقان گشته تنگ

روانش خرد بود و تن جان پاک — تو گفتی که بهره ندارد ز خاک

ازو رستم شیردل خیره ماند — بر او بر جهان آفرین را بخواند

بپرسید از و گفت نام تو چیست — چه جویی شب تیره کام تو چیست

چنین داد پاسخ که تهمینه ام — تو گویی که از غم بدو نیمه ام

چنین داستانها شنیدم ز تو — بسی لب به دندان گزیدم ز تو



و دیگر که از تو مگر کردگار — نشاند یکی کودکم در کنار

مگر چون تو باشد بمردی و زور — سپهرش دهد بهره کیوان و هور

سخن گفتن رستم از سهراب

وزان جایگه رفت نزدیک شاه — ز ترکان سخن گفت و از بزمگاه

ز سهراب و از برز و بالای او — ز بازوی و کتف و بر و پای او

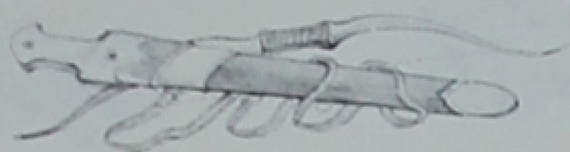
که هرگز ز ترکان چنین کس نخاست — بکردار سرویست بالاش راست

از ایران و توران نماند بکس — تو گویی که سام سوارست و بس



نبینی جز از راستی پیشه ام — به گژی نیاید خود اندیشه ام

بگیتی به از راستی پیشه نیست — ز کژی بتر هیچ اندیشه نیست



قضا چون ز گردون فرو هشت پر — همه زیرکان کور گردند و کر



نبینی که موبد بخسرو چه گفت — بدانگه که بگشاد راز از نهفت

سخن گفت ناگفته چون گوهرست — کجا نابسوده ببند اندرست

چو از بند و پیوند یابد رها — درخشنده مهری بود بی بها



تو مردان جنگی کجا دیده‌ای — که بانگ پی اسب نشنیده‌ای



در مرگ را آن بکوبد که پای — به اسب اندر آرد بجنبد ز جای

همه مرگ راییم پیر و جوان — به گیتی نماند کسی جاودان

یکی داستان زد بدین شهریار — که دشمن مدار ار چه خردست خوار

کشتی گرفتن سهراب و رستم

به کشتی گرفتن نهادند سر — گرفتند هر دو دوال کمر

سپهدار سهراب و آن زور دست — تو گفتی که چرخ بلندش ببست

غمین گشت رستم بیازید چنگ — گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ

خم آورد پشت دلیر جوان — زمانه سرآمد نبودش توان

سبک تیغ تیز از میان برکشید — بر پور بیدار دل بر درید

هر آنگه که تو تشنه گشتی به خون — بیالودی این خنجر آبگون

زمانه بخون تو تشنه شود — بر اندام تو موی دشنه شود

بپیچید سهراب و پس آه کرد — ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد

بدو گفت کاین بر من از من رسید — زمانه بدست تو دادم کلید

تو زین بگناهی که این گوژپشت — مرا برکشید و بزودی بکشت

ببازی بگویند هم سال من — بخاک اندر آمد چنین یال من

نشان داد مادر مرا از پدر   ز مهر اندر آمد روانم ببر

همی جستمش تا ببینمش روی   چنین جان بدادم بدین آرزوی

دریغا که رنجم نیامد به سر   ندیدم درین هیچ روی پدر

کنون گر تو در آب ماهی شوی   و یا چون شب اندر سیاهی شوی

وگر چون ستاره شوی بر سپهر   ببری ز روی زمین پاک مهر

بخواهد هم از تو پدر کین من   چو بیند که خشت است بالین من

از آن نامداران گردن کشان   کسی هم برد سوی رستم نشان

که سهراب کشته است و افکنده خوار   همی خواست کردن ترا خواستار

چو رستم شنید این سخن خیره گشت   جهان پیش چشم اندرش تیره گشت

بیفتاد از پای و بیهوش گشت   همی بی تن و تاب و بیتوش گشت

بپرسید از آن پس که آمد به هوش   بدو گفت با ناله و با خروش

بگو تا چه داری ز رستم نشان   که گم باد نامش ز گردنکشان

که رستم منم گم مماناد نام   نشیناد بر ماتمم پور سام

وگر زین جهان آن جوان رفتنیست | نگه کن به گیتی که جاوید کیست

شکاریم یکسر همه پیش مرگ | سری زیر تاج و سری زیر ترگ

چو آیدش هنگام بیرون کنند | وزان پس ندانیم تا چون کنند

درازاست راهش وگر کوته است | پراکندگانیم اگر همره است

ز مرگ ای سپهبد بی اندوه کیست | همی خویشتن را بباید گریست



جهان سرگذشتست از هر کسی | چنین گونه گون بازی آرد بسی

سخن چون برابر شود با خرد | روان سراینده رامش برد

چنین است کردار گردنده دهر | گهی نوش بار آورد گاه زهر

در بی نیازی به شمشیر جوی   به کشور بود شاه را آبروی



یکی روز پیران به پرهیزکار   سیاوش را گفت کای شهریار

تو دانی که سالار توران سپاه   ز اوج فلک برفرازد کلاه

شب و روز روشن روانش تویی   دل و جان و هوش و توانش تویی

چو با او تو پیوسته خون شوی   از این پایه هر دم به افزون شوی

اگر چند فرزند من خویش تست   مرا غم ز بهر کم و بیش تست

ولیکن ترا آن سزاوارتر   که از دامن شاه جویی گهر

فرنگیس بهتر ز خوبان اوی   نبینی به گیتی چنین روی و موی

به بالا ز سرو سهی برترست   ز مشک سیه بر سرش افسرست

رخش را توان کرد نسبت به ماه   اگر ماه دارد دو زلف سیاه



چنین است کردار چرخ بلند   گهی شاد دارد گهی مستمند



37,147,341

اگر سال گردد هزار و دویست بجز خاک تیره مرا جای نیست

ز شب روشنائی نجوید کسی کجا بهره دارد ز دانش بسی

چه گفت آن خردمند با رای و هوش که با اختر بد به مردی مکوش

به هنگام شادی درختی مکار که زهر آورد بار او روزگار

چو از شاه شد تخت شاهی تهی نه خورشید بادا نه سرو سهی

چپ و راست هر سو بتابم همی سر و پای گیتی نیابم همی

یکی بد کند نیک پیش آیدش جهان بنده و بخت خویش آیدش

یکی جز به نیکی زمین نسپرد همی از نژندی فرو پژمرد

مدار ایچ تیمار با جان بهم به گیتی مکن جاودان دل دژم

که ناپایدار است و ناسازگار چنین بوده تا بوده این روزگار

سخن گفتن سرخه پسر افراسیاب با او

بدو گفت سرخه که ای شهریار	ز جان تهمتن برآرم دمار
فرامرز را دست بسته چو سنگ	به گردن نهاده ورا پالهنگ
بیارم به درگاه افراسیاب	سر نیزه بگذارم آفتاب
بجائی که پرخاش جوید پلنگ	سگ کارزاری چه سنجد بجنگ
بدو گفت پس شاه توران سپاه	که ای نامور زاده رزمخواه
یکی داستان دارم از روزگار	که هر جای دارم همی یادگار
سگ کاردیده بدرد پلنگ	ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

در جنگ ایرانیان و تورانیان بکینخواهی سیاوش

برآمد خروش سپاه از دو روی	جهان شد پر از مردم جنگجوی
تو گفتی نه شب بود پیدا نه روز	نهان گشت خورشید گیتی فروز
خور و ماه گفتی بزنگ اندرست	ستاره به کام نهنگ اندرست



بهوش و بپاش و بنوش و بخور — ترا بهره این است ازین رهگذر

پرخاش طوس و گودرز بیکدیگر بر سر پادشاهی کیخسرو

بدو گفت طوس ای یل شوربخت — چه گویی سخنهای بی مغز و سخت

نه خسرو نژادی نه والاسری — پدرت از سپاهان بدآهنگری

چو بر ما کمربست سالار گشت — پس از پتک داری سپهدار گشت

بدو گفت گودرز باز آر هوش — سخن بشنو و پهن بگشای گوش

بمن چون همالان برافراختی — همانا تو خود نیک نشناختی

چه گویی سخن تو همی زین نشان — بر شاه کاوس و گردن کشان

مرا نیست زآهنگری ننگ و عار — خرد باید و مردی ای بادسار

نیای من آهنگر کاوه بود — که با فر و برز و با پاره بود

بدرید او عهد ضحاک را — چنان اژدها دوش ناپاک را

برافراخت آن کاویانی درفش — که نازد بدو طوس زرینه کفش

بدو گفت طوس ای سپهدار پیر — چه گویی سخنهای نادلپذیر

تو این فرّ و شوکت ز ما یافتی / چو در بندگی تیز بشتافتی

اگر تو ز کشواد داری نژاد / منم طوس نوذر شه و شاهزاد

اگر تیغ تو هست سندان شکاف / سنانم بدرّد دل کوه قاف

وگر گرز تو هست با سنگ و تاب / خدنگم بدوزد دل آفتاب

مرا و ترا گفت پیکار چیست / شهنشاه داند که سالار کیست

کیخسرو به طوس

بدشنام بگشاد لب شهریار / در آن انجمن طوس را کرد خوار

وزان پس بدو گفت کای بدنشان / ترا نام گم باد از سرکشان

نترسی همی از جهاندار پاک / زگردان نیامد ترا شرم و باک

کیانی کلاه و کمر دادمت / به پیکار دشمن فرستادمت

نگفتم مرو سوی راه جرم / برفتی و دادی دل من به غم

نخستین به کین من آراستی / نژاد سیاوش را کاستی

برادر سرافراز جنگی فرود / که چون او دگر در زمانه نبود

به کشتی کسی را که در کارزار — چو تو لشکری خواستی روزگار

ترا پیش آزادگان کار نیست — کجا مر ترا رای هشیار نیست

سزاوار مسماری و بند غل — نئی در خور تاج و دیهیم و مل

دریغا که ناکار دیده تخوار — گرفت آن سخنهای دشوار خوار

وگرنه بجای تن بارگی — تن طوس خستی به یکبارگی

زمانه برستی ز آشوب طوس — که نفرین برو باد و بر پیل و کوس

وزان پس که رفتی بدان کارزار — نبودت بجز رامش و بزم کار

ترا جایگه نیست در شارسان — گره بایدت بند و بیمارسان

بدان سان سپاهی بدادی بباد — چو تو پیر سالار لشکر، مباد

نژاد منوچهر و ریش سفید — ترا داد بر زندگانی امید

وگرنه بفرمودمی تا سرت — بداندیش کردی جدا از برت

برو جاودان خانه زندان تست — همان گوهر بد نگهبان تست



جنگ ایرانیان و ترکان و شکسته شدن ایرانیان

چو آمد سر ماه و هنگام جنگ	ز پیمان بگشتند و از نام و ننگ
ز هر سو برآمد خروش سپاه	برفتند یکسر سوی رزمگاه
ز بس ناله و بوق و کوس و درای	همی آسمان اندر آمد ز جای
هم از یال اسبان و دست عنان	ز گوپال و تیغ و سنان و کمان
تو گفتی زمین کام نر اژدهاست	و یا آسمان با زمین گشت راست
نبد پشه را روزگار گذر	ز بس گرز و تیغ و کمند و سپر
بیاراست پیران ویسه سپاه	شد از گرد گردون گردان سیاه
ابر میمنه بود رویین گرد	ابا نامداران با دستبرد
بشد گرد لهاک بر میسره	که در جنگ او شیر بودی بره
به قلب سپه بود پیران به پای	چو هومان پشتیبن کینه رای
فریبرز چون لشکر تور دید	فرود آمد از کوه و صف برکشید
سوی میمنه گیو گودرز بود	کجا مؤبد و مهتر و مرز بود

سوی میسره اشکش تیزچنگ / که دریای خون راند هنگام جنگ

یلان با فریبرز کاوس شاه / درفش از پس و پشت در قلبگاه

فریبرز با لشکر خویش گفت / که از ما هنرها شد اندر نهفت

یک امروز چون شیر جنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم

گزین ننگ تا جاودان بر سپاه / بخندد همی گرز و رومی کلاه

دو لشکر بروی اندر آورد روی / همه کینه خواه و همه کینه جوی

یکی تیرباران بکردند سخت / چو باد خزان برجهد بر درخت

تو گفتی هوا پر کرکس شدست / زمین از پی پیل طلس شدست

نبد هیچ پرنده را جایگاه / ز تیر و ز گرد خروشان سپاه

درخشیدن تیغ الماسگون / به کردار آتش بگرد اندرون

تو گفتی زمین روی زنگی شدست / ستاره دل مرد جنگی شدست

ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز / برآمد همی از جهان رستخیز

ز قلب سپه گیو شد پیش صف / خروشان و بر لب برآورده کف

ابا نامداران گودرزیان — کزیشان بدی راه سود و زیان

وزانسوی پیران بیامد به پیش — ابا ویژه گردان و خویشان خویش

یکایک برآویخت با گیو گرد — چنان کز جهان روشنائی ببرد

چو گودرز زانگونه آورد دید — رخ نامداران پر از گرد دید

یکی حمله برد از میان سپاه — بزد خویشتن تیز در قلبگاه

همی کوفتند این بر آن آن برین — چو دریای خون شد همه دشت کین

به تیر و به نیزه برآویختند — همی ز آهن آتش فرو ریختند

ببد رزم گودرز و پیران درشت — چو نه صد تن از تخم پیران بکشت

چو دیدند هاک و فرشیدورد — کز آن لشکرکش برخاست گرد

یکی حمله کردند بر سوی گیو — بر آن گرزداران و مردان نیو

بباریدتیر از کمان سران — بر آن نامداران جوشنوران

فکندند از آن پس بباز و کمان — به شمشیر بردند دست آن زمان

چنان شد که کس روی کشور ندید — ز بس کشتگان شد زمین ناپدید


رستم و اکوان دیو

37,147,341

یکی پشت بر دیگری برنگاشت به نگذاشت آن جایگه را که داشت

چنین گفت هومان به فرشید ورد که با قلبگه جست باید نبرد

فریبرز باید گزان قلبگاه گریزان به پوید به پشت سپاه

پس آسان بود جنگ با میمنه بجنگ اندر آریم یک سر بنه

برفتند پس تا به قلب سپاه بجنگ فریبرز کاوس شاه

چو بر قلبگه چشم بگماشتند بیک حمله از جای برداشتند

ز هومان گریزان بشد پهلوان شکست اندر آمد بر زم گوان

بدادند گردنکشان جای خویش نبودند گستاخ بارای خویش

یکایک به دشمن سپردند جای ز گردان ایران نبد کس بپای

ندیدند بر جای کوس و درفش ز پیکار شد دیدهاشان بنفش

دلیران به دشمن نمودند پشت از آن کار باد اندر آمد بمشت

نگون گشت کوس و درفش و سنان نبد هیچ پیدا رکیب از عنان

که دلشان ز پیکار برگشته بود ز خون دشت و کوه اندر آغشته بود

چو دشمن ز هر سوی انبوه شد | فریبرز بر دامن کوه شد
برفتند از ایرانیان هر که زیست | بر آن زندگانی بباید گریست
همی بود بر جای گودرز و گیو | ز لشکر بسی نامداران نیو
چو گودرز کشواد بر قلبگاه | درفش فریبرز کاوس شاه
ندید و یلان سپه را ندید | به کردار آتش دلش بردمید
عنان کرد پیچان براه گریز | برآمد ز گودرزیان رستخیز
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر | بسی دیده‌ای گرز و کوپال و تیر
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت | بباید بسر بر مرا خاک ریخت
نماند کسی زنده اندر جهان | ز گردان و از کاردیده مهان
ز مردن مرا و ترا چاره نیست | درنگی تر از مرگ پتیاره نیست
چو پیش آمد این روزگار درشت | ترا روی بینند بهتر که پشت
بپیچیم ازین جایگه سر ز جنگ | نیاریم بر خاک کشواد ننگ
ز دانا تو نشنیدی این داستان | که برگوید از گفته باستان

که گرد و برادر نهد پشت پشت   تن کوه را خاک ماند به مشت

تو هستی و هفتاد جنگی پسر   زدوده بسی پیل و شیران نر

به خنجر دل دشمنان بشکنیم   وگر کوه باشد ز بن برکنیم

چو گودرز بشنید گفتار گیو   بدید آن سر و ترک خویشان نیو

پشیمان شد از دانش و رای خویش   بیفشرد بر جایگه پای خویش

گرازه برون آمد و گستهم   ابا برته و گرد زنگه بهم

بخوردند سوگندهای گران   که پیمان شکستن نبود اندر آن

کزین رزمگه برنتابیم روی   گر از گرز خون اندر آید بجوی

همه یکسره پشت پشت آوریم   مگر نام رفته به مشت آوریم

پس آن جایگه پای بفشاردند   برزم اندرون گرز بگزاردند

ز دشمن بسی نامور کشته شد   زمانه همی بر بدی گشته شد

به بیژن چنین گفت گودرز پیر   کز ایدر برو تیز با گرز و تیر

بسوی فریبرز برکش عنان   به پیش من آر اختر کاویان

وگر خود فریبرز با آن درفش　　بیاید کند روی گیتی بنفش

چو بشنید بیژن برانگیخت اسب　　بیامد به کردار آذرگشسب

به نزد فریبرز و با او بگفت　　که ایدر چه مانی همی در نهفت

عنان را چو گردان یکی برگرای　　برین کوه سر زین فزون تر مپای

وگر تو نیائی به من ده درفش　　سواران و این تیغهای بنفش

چو بیژن سخن با فریبرز گفت　　نکرد او خرد با دل خویش جفت

یکی بانگ برزد به بیژن که رو　　تو در کار تندی و در جنگ نو

مرا شاه داد این درفش و سپاه　　همین پهلوانی و تخت و کلاه

درفش از در بیژن گیو نیست　　نه اندر جهان سر به سر نیو نیست

یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش　　بزد ناگهان بر میان درفش

بدو نیمه کرد اختر کاویان　　یکی نیمه بگرفت و رفت از میان

بیامد که آرد به نزد سپاه　　چو ترکان بدیدند اختر براه

یکی شیردل لشکر جنگجوی　　همه سوی بیژن نهادند روی

کشیدند گوپال و تیغ بنفش   به پیکار آن کاویانی درفش

چنین گفت هومان که آن اختر است   که نیروی ایران بدان اندر است

درفش بنفش ار بچنگ آوریم   جهان بر دل شاه تنگ آوریم

کمان را به زه کرد بیژن بگرد   پریشان یکی تیرباران بکرد

سپه را به تیر از برش دور کرد   همی گرگ درنده را سور کرد

بگفتند با گیو و با گستهم   سواران که بودند با او بهم

که از ما برفتند توران سپاه   مگر بیژن اختر بیارد براه

زگردان ایران دلاور سران   برفتند با گرزهای گران

بکشتند از ایشان فراوان سوار   بیامد دمان بیژن نامدار

وزان جایگه تا به نزد سپاه   گران مایگان برگرفتند راه

همی رفت بیژن چو شیر ژیان   بدست اندرون اختر کاویان

سپاه اندر آمد بگرد درفش   هوا شد زگرد سواران بنفش

دگر باره از جای برخاستند   بر آن دشت رزمی نو آراستند

به پیش سپه کشته شد ریونیز — که کاوس را بود جان عزیز

یکی ناجور شاه و کهتر پسر — نیاز فریبرز و جان پدر

سر تاجور اندر آمد بخاک — بسی نامور جامه کردند چاک

از آن پس خروشی برآورد گیو — که ای نامداران و گردان نیو

چو ریوی نبود اندرین رزمگاه — به پیش فریبرز کاوس شاه

نبیره و پسر پشت کاوس پیر — تبه شد بدین جایگه خیر خیر

یکی تاج بد شاهزاده بسر — پراز دُرّ و یاقوت و رخشان گهر

اگر تاج آن شهریار جوان — بدشمن رسد شرم داریم از آن

وگر من بجنبم ازین رزمگاه — شکست اندر آید به ایران سپاه

نباید که آن افسر شهریار — بدشمن رسد در صف کارزار

فزاید برین ننگ ها ننگ نیز — ازین افسر و کشتن ریونیز

چنان بد که بشنید آواز گیو — سپهبد سرافراز پیران نیو

ز نوی برآمد یکی کارزار — ز لشکر بر آن افسر نامدار

فراوان ز هر دو سپه کشته شد ‌ ‌ ‌ سر بخت ایرانیان کشته شد

برآویخت چون شیر بهرام گرد ‌ ‌ ‌ به نیزه پریشان یکی حمله برد

بنوک سنان تاج را برگرفت ‌ ‌ ‌ دو لشکر بدو ماند اندر شگفت

از آن شاد گشتند ایران سپاه ‌ ‌ ‌ که آورد باز آن نوآیین کلاه

همی هر زمان رزم شد تیزتر ‌ ‌ ‌ نپیچید یک تن از آن رزم سر

چنین هر زمانی برآشوفتند ‌ ‌ ‌ همی بر سر یکدیگر کوفتند

همی بود ازین گونه تا تیره گشت ‌ ‌ ‌ همی دیده از تیرگی خیره گشت

ز گودرزیان هشت تن زنده بود ‌ ‌ ‌ بدان رزمگه دیگر افکنده بود

هم از تخمهٔ گیو چون بیست و پنج ‌ ‌ ‌ که بودند زیبای دیهیم و گنج

هم از تخم کاوس هفتاد مرد ‌ ‌ ‌ سواران و شیران روز نبرد

جز از ریو نیز آن گو، نامدار ‌ ‌ ‌ سزد گر نباشد یک اندر شمار

ز خویشان پیران چو نهصد سوار ‌ ‌ ‌ کم آمد درین روز در کارزار

چو سی صد تن از تخم افراسیاب ‌ ‌ ‌ همه بختشان اندر آمد بخواب

همان دشت پیران بُد و روز اوی
همان اختر گیتی افروز اوی

نبد روز پیکار ایرانیان
از آن رزم جستن سرآمد زمان

از آوردگه روی برگاشتند
همان خسته‌گان خوار بگذاشتند

هزیمت سوی کوه باز آمدند
همه با غمان دراز آمدند

بر آن جایگه بخت برگشته شد
که گستهم را بارگی کشته شد

پیاده همی رفت نیزه بدست
ابا جوشن و خود بر سان مست

چو بیژن به گستهم نزدیک شد
شب آمد همی روز تاریک شد

بدو گفت هین برنشین بر پسم
گرامی‌تر از تو نباشد کسم

نشستند هر دو بر آن بارگی
چو شد روز تیره به یکبارگی

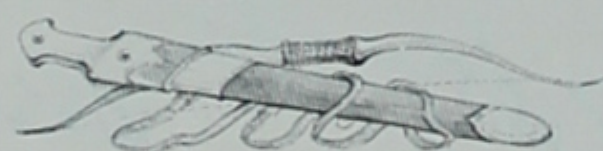
هزیمت گرفتند ایرانیان
میان اندرون اختر کاویان

همه سوی آن دامن کوهسار
گریزان برفتند از کارزار

سواران ترکان همه شاد دل
ز رنج و ز غم گشته آزاد دل

به لشگرگه خویش باز آمدند
گرازنده و رزم‌ساز آمدند

ز گردان ایران برآمد خروش	همی کر شد از ناله‌ی زار گوش
ابا خویش و پیوند هر یک بزار	به کردند مویه بر آن کوهپار
همی مویه کردی جدا هر کسی	که بودند کشته گرامی بسی
چنین است کردار این چرخ پیر	به هر چرخ او بگردد بود ناگزیر
ابر کس بگردش و را مهر نیست	همی دشمن و دوست نزدش یکیست
چو زافراز شد بخت سر بر نشیب	بنزد گر بود مراز و نهیب
وزان پس چو هر دو سپه را امید	شب تیره یک بهره اندر کشید



دوان رفت بهرام پیش پدر	که ای پهلوان جهان سربسر
بدانگه که آن تاج برداشتم	به نیزه به ابر اندر افراشتم
یکی تازیانه ز من گم شدست	چو گیرند بیمایه ترکان بدست
به بهرام بر مایه باشد فسوس	جهان پیش چشمم بود آبنوس
نبشته بر آن چرم نام منست	سپهدار ترکان بگیرد بدست

شناسد مرا ننگ باشد از این | وزین ننگ نامم فتد بر زمین

شوم زود تازانه باز آورم | اگرچند رنج دراز آورم

مرا این بد از اختر آید همی | که نامم بخاک اندر آید همی

بدو گفت گودرز پیر ای پسر | همی بخت خویش اندر آری بسر

ز بهر یکی چوب بسته دوال | شوی خیره اندر دم بدسگال

مبادا که آید بجانت نیاز | به گرشی چرا راند بایدت راز

چنین گفت بهرام جنگی که من | نیم بهتر از دوده و انجمن

بجایی توان مرد کاید زمان | به گرشی چرا برد باید گمان

بدو گفت گیو ای برادر مرو | فروان مرا تازیانه است نو

یکی دسته را سیم و زر اندرست | دو دسته بخوشاب پرگوهرست

فرنگیس چون گنج بگشاد در | مرا داد چندین سلیح و کمر

من این درع و تازانه برداشتم | به توران دگر خوار بگذاشتم

یکی نیز بخشید کاوس شاه | زگوهر بسان فروزنده ماه

دگر پنج دارم همه زرنگار — برو بافته گوهر شاهوار

ترا بخشم این هفت از ایدر مرو — یکی جنگ خیره میارای نو

چنین گفت با گیو بهرام گرد — که این ننگ را خوار نتوان شمرد

شما را ز رنگ و نگارست گفت — مرا آنکه شد ننگ با نام جفت

گر ایدون که تازانه باز آورم — و یا سر به کوشش به گاز آورم

بر و رای یزدان دگرگونه بود — همه کوشش بخت وارونه بود

هم آنگه که بخت اندر آید بخواب — سر مرد بیهوده گیرد شتاب

چو بر بندگان کار گردد دراز — خداوند گیتی گشایدش باز

رزم رستم و اشکبوس

دلیری که بد نام او اشکبوس — همی برخروشید بر سان کوس

بیامد که جوید از ایران نبرد — سر هم نبرد اندر آرد به گرد

زگردان ایران هم آورد خواست — زجولان او در جهان گرد خاست

بشد تیز رهام با خود و گبر — همی گرد رزم اندر آمد به بر

برآویخت رهام با اشکبوس — برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس

کمانی که بودش زه از چرم شیر — بجنگ اندر آورد و آمد دلیر

برآن نامور تیرباران گرفت — کمانش کمین سواران گرفت

جهانجوی در زیر پولاد بود — بخفتانش بر تیر چون باد بود

برآهیخت رهام گرز گران — غمی شد ز پیکار دست سران

بزد کارگر گرز بر ترگ اوی — اگرچند بیجست خود مرگ اوی

به گرز گران دست برد اشکبوس — زمین آهنین شد سپهر آبنوس

بزد گرز بر ترگ رهام گرد — کله خود او گشت از آن زخم خرد

چو رهام گشت از کشانی ستوه — بپیچید از او روی و شد سوی کوه

ز قلب سپاه اندر آشفت طوس — بزد اسب کاید بر اشکبوس

تهمتن برآشفت و با طوس گفت — که رهام را جام باده است جفت

بمی در همی تیغ بازی کند — میان یلان سرفرازی کند

چرا شد کنون روی چون سندروس ‌ ‌ ‌ سواری نبد کمتر از اشکبوس

تو قلب سپه را به آیین بدار ‌ ‌ ‌ من اکنون پیاده کنم کارزار

کمان را به زه بر به بازو فکند ‌ ‌ ‌ ببند کمر بر بزد تیر چند

خروشید کای مرد جنگ آزمای ‌ ‌ ‌ هماوردت آمد مرو باز جای

کشانی بخندید و خیره بماند ‌ ‌ ‌ عنان را گران کرد و او را بخواند

بدو گفت خندان که نام تو چیست ‌ ‌ ‌ تن بی‌سرت را که خواهد گریست

تهمتن چنین داد پاسخ که نام ‌ ‌ ‌ چه پرسی که هرگز نبینی تو کام

مرا مام من نام مرگ تو کرد ‌ ‌ ‌ زمانه مرا پتک ترگ تو کرد

کشانی بدو گفت بی بارگی ‌ ‌ ‌ به کشتن دهی تن به یکبارگی

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی ‌ ‌ ‌ که ای بیهوده مرد پرخاشجوی

پیاده ندیدی که جنگ آورد ‌ ‌ ‌ سر سرکشان زیر سنگ آورد

هم اکنون ترا ای نبرده سوار ‌ ‌ ‌ پیاده بیاموزمت کارزار

پیاده مرا زان فرستاد طوس ‌ ‌ ‌ که تا اسب بستانم از اشکبوس

کشانی پیاده شود همچو من — بدو روی خندان شوند انجمن

کشانی بدو گفت با تو سلیح — نبینم همی جز فریب و مزیح

بدو گفت رستم که تیر و کمان — ببین تاکنونت سرآرد زمان

چو نازش به اسب گرانمایه دید — کمان را به زه کرد و اندر کشید

یکی تیر زد بر بر اسب اوی — که اسب اندر آمد ز بالا بروی

بخندید رستم به آواز گفت — که بنشین به نزد گرانمایه جفت

سزد گر بگیری سرش در کنار — زمانی برآسائی از کارزار

که نازیدنت بود با او بسی — ندارد چو تو نیز او هم کسی

کمان را به زه کرد پس اشکبوس — تنش لرز لرزان رخش سندروس

برستم ببارید آنگاه تیر — تهمتن بدو گفت بر خیره خیر

همه رنجه داری تن خویش را — دو بازو و جان بداندیش را

تراهیتر بر من نیاید به کار — نه ای مرد گرد افکن نامدار

نداری ز جنگ آوران بهره‌ای — بگردی به تیر و کمان مهره‌ای

ترا بخت برگشته بینم همی	بدین رزمگه کشته بینم همی

نه ای مرد پیکار و دشت نبرد	هم اکنون شود چهر بخت تو زرد

کمان را بمالید رستم به چنگ	بغرید مانند غران پلنگ

خدنگی برآورد پیکان چو آب	نهاده برو چار پر عقاب

بمالید چاچی کمان را بدست	بچرم گوزن اندر آورد شست

ستون کرد چپ را و خم کرد راست	خروش از خم چرخ چاچی بخاست

چو سوفارش آمد به پهنای گوش	ز چرم گوزنان برآمد خروش

چو پیکان ببوسید انگشت اوی	گذر کرد از مهره پشت اوی

چو زد تیر بر سینه اشکبوس	سپهر آن زمان دست او داد بوس

قضا گفت گیر و قدر گفت ده	فلک گفت احسن ملک گفت زه

کشانی هم اندر زمان جان بداد	تو گفتی که او خود ز مادر نزاد

نظاره بر ایشان دو روی سپاه	که دارند پیکار گردان نگاه

نگه کرد کاموس و خاقان چین	بدآن برز و بالا و آن زور و کین

چو برگشت رستم هم اندر زمان — سواری فرستاد خاقان دمان

کزان نامور تیر بیرون کشید — همه تیر تا پرش در خون کشید

میان سپه تیر بگذاشتند — مر آن تیر را نیزه پنداشتند

چو خاقان چین پر و پیکان تیر — نگه کرد برنا دلش گشت پیر

به پیران چنین گفت کاین مرد کیست — ز گردان ایران ورا نام چیست

تو گفتی که لختی فرومایه اند — ز گردنکشان کمترین پایه اند

کنون نیزه با تیرشان یکیست — دل شیر در جنگشان اندکیست

همی خوار کردی سراسر سخن — جز آن بد که گفتی ز سر تا به بن

بدو گفت پیران کز ایران سپاه — کسی را ندانم بدین پایگاه

کجا تیر او بگذرد بر درخت — ندانم چه دارد بدل شوربخت

از ایرانیان گیو و طوسند گرد — که با فر و برزند و با دستبرد

در آورد هومان بسی پیش طوس — جهان کرد برگونه آبنوس

به ایران ندانم که آمرد کیست — وزین لشگر او را هم آورد کیست



37,142,341

شوم تا بپرسم به پرده سرای — بیارند ناچارناش به جای



بزرگان ایران گشاده دلند — تو گویی که آهن همی بگسلند

شب

شبی چون شبه روی شسته بقیر — نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

سپاه شب تیره بر دشت و راغ — یکی فرش افکنده چون پر زاغ

زمین زیر آن چادر نیلگون — تو گفتی شدستی بخواب اندرون

نه آوای مرغ و نه هرای دد — زمانه زبان بسته از نیک و بد

فرو مانده گردون گردان بجای — شده سست خورشید را دست و پای

جهان را دل از خویشتن پر هراس — جرس برگرفته نگهبان پاس



نمودم ز هر سو بچشم اهرمن — چو مار سیه باز کرده دهن

نبد هیچ پیدا نشیب و فراز — دلم تنگ شد زان درنگ دراز

بدان تنگی اندر بجستم زجای یکی مهربان خفتم اندر سرای

خروشیدم و خواستم زو چراغ درآمد بت مهربانم بباغ

مرا گفت شمعت چه باید همی شب تیره خوابت نیاید همی

بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب بیاور یکی شمع چون آفتاب

بنه پیشم و بزم را ساز کن بچنگ آر چنگ و می آغاز کن

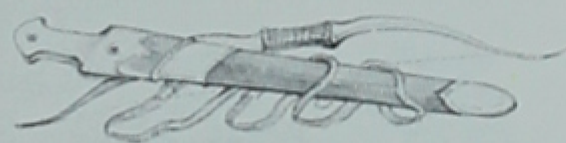


برفت آن بت مهربانم زباغ بیاورد رخشنده شمع و چراغ

می و نار و سیب و ترنج و بهی زدوده یکی جام شاهنشهی

گهی می گسارید و گه چنگ ساخت توگفتی که هاروت نیرنگ ساخت

دلم بر همه کار پیروز کرد شب تیره همچون گه روز کرد



دگرگونه آرایشی کرد ماه بسیج گذر کرد بر پیشگاه

رخی تیره اندر سرای درنگ میان کرده باریک و دل کرده تنگ

ز تاجش سه بهره شده لاجورد — هوا را سپرده به زنگار زرد،

از آن پس که گشتیم با جام جفت — مرا مهربان یار بشنو چه گفت
به پیمای می تا یکی داستان — ز دفتر برت خوانم از باستان
پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ — همه از در مرد فرهنگ و سنگ
که چون آن سخنها ز من بشنوی — به شعر آری از دفتر پهلوی

بدان سرو بن گفتم ای ماه روی — مرا امشب این داستان بازگوی
مگر طبع شوریده بگشایدم — شب تیره زندیشه خواب آیدم
ز تو طبع من گردد آراسته — ایا مهربان جفت پیراسته
سخن ها چو من بشنوم در بدر — بدان سان که خواهد دلت سر بسر
بگویم به شعر و پذیرم سپاس — ایا مهربان جفت نیکی شناس
بخواند آن بت مهربان داستان — ز دفتر نوشته گه باستان

به گفتار شعرم کنون گوش دار / خرد یاد دار و بدل هوش دار

مقدمهٔ داستان رستم و اسفندیار

کنون خورد باید می خوشگوار / که می بوی مشک آید از کوهسار

هوا پر خروش و زمین پر ز جوش / خنک آنکه دل شاد دارد بنوش

درم دارد و نقل و نان و نبید / سر گوسفندی تواند برید

مرا نیست این خرم آنرا که هست / ببخشای بر مردم تنگ دست

همه بوستان زیر برگ گلست / همه کوه پر لاله و سنبل است

بپالیز بلبل بنالد همی / گل از نالهٔ او ببالد همی

شب تیره بلبل نخسپد همی / گل از باد و باران بجنبد همی

من از ابر بینم همی باد و نم / ندانم که نرگس چرا شد دژم

ندانم که بلبل چه گوید همی / به زیر گل اندر چه جوید همی

نگه کن سحرگاه تا بشنوی / ز بلبل سخن گفتن پهلوی

همی نالد از مرگ اسفندیار / ندارد بجز ناله زو یادگار

پند دادن کتایون مادر اسفندیار فرزند خود را

کتایون خورشید رخ پر ز خشم / بنزد پسر شد پر از آب چشم

چنین گفت با فرخ اسفندیار / که ای از یلان جهان یادگار

ز بهمن شنیدم که از گلستان / همی رفت خواهی به زابلستان

ببندی همی رستم زال را / خداوند شمشیر و کوپال را

ز گیتی همی پند مادر نیوش / به بد تیز مشتاب و بر بد مکوش

سواری که باشد به نیروی پیل / به پیکار خوار آیدش رود نیل

بدرد جگرگاه دیو سپید / ز شمشیر او گم کند راه شید

هم او شاه هاماوران را بکشت / نیارست گفتن کس او را درشت

همانا چو سهراب دیگر سوار / نبودست جنگی گه کارزار

به پیش پدر شد به هنگام جنگ / باورد گه کشته شد بیدرنگ

به میدان بینداخت پولادوند / که گردان گرفتی بخم کمند

شنیدی همانا کز اکوان دیو / چگونه برآورد رستم غریو

چو کاموس جنگی بخم کمند / پیاده گرفت و کشیدش به بند

ز شنگل شنیدی که روز نبرد / به خنجر چگونه برآورد گرد

بکین سیاوش ز افراسیاب / ز خون کرد گیتی چو دریای آب

از آن گرد چندانکه گویم سخن / هنرهاش هرگز نیاید به بن

مده از پی تاج سر را بباد / که با تاج خود کس ز مادر نزاد

که نفرین برین تخت و این تاج باد / بدین کشتن و شور و تاراج باد

پدر پیر گشتست و برنا توئی / بجنگ و بمردی توانا توئی

سپه یکسره بر تو دارند چشم / میفکن تن اندر بلا از خشم

پدر بگذرد تخت و تاجش تراست / همان یاره و گاه و عاجش تراست

جز از سیستان در جهان جای هست / جوانی مکن تیز منمای دست

مرا خاکسار دو گیتی مکن / ازین مهربان مام بشنو سخن

تو رزم تهمتن به بازی مدار / مخور با تن و جان خود زینهار

چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای مهربان این سخن یاد دار

همانست رستم که دانی همی — هنرهاش چون زند خوانی همی

نکوکارتر زو به ایران کسی — نیاید پدیدار بجوئی بسی

مر او را ببستن نباشد سزا — چنین بد نه خوب آید از پادشا

ولیکن نباید شکستن دلم — که چون بشکنی دل ز تن بگسلم

چگونه کشم سر ز فرمان شاه — چگونه گذارم چنین پیشگاه

مرا گر به زابل سر آید زمان — بدانسو کشد گردش آسمان

چو رستم سر آرد به فرمان من — ز من نشنود تلخ هرگز سخن

ببارید خون از مژه مادرش — همه پاک برکند موی از سرش

بدو گفت کای ژنده پیل ژیان — ز نیرو همی خوار داری روان

پسنده نباشی تو با پیلتن — از ایدر مرو با یکی انجمن

همی گفت پدرود باش ای پسر — که بی تو جهان را بد آید بسر

که او سر نیارد به پیمان تو — نه هرگز درآید به فرمان تو

بترسد ز بیغاره و سرزنش — که او بیش دارد ز گردان منش

ز مردی نیارد کسی را به یاد   به گوهر ز جمشید دارد نژاد

شنیدم که او پیش کاوس کی   سخن باز نگرفت و برداشت پی

بیک پشت دست آن گو بافرین   بزد پیش او طوس را بر زمین

به کاوس کی گفت من برترم   به مردی و شاهی من اندر خورم

نشاندم برین تخت من کیقباد   نه از کین تو بیم دارم نه داد

بروز جوانی ز کاوس شاه   چنان سر بپیچید در پیش گاه

پس از پیری و داد مردی که داد   چگونه دهد نام خود را به باد

تو گویی همانا که پندش دهم   بافسونگری پای بندش نهم

هر آنکس که یک روز زاید به پیش   خردمندی او را بود نیز بیش

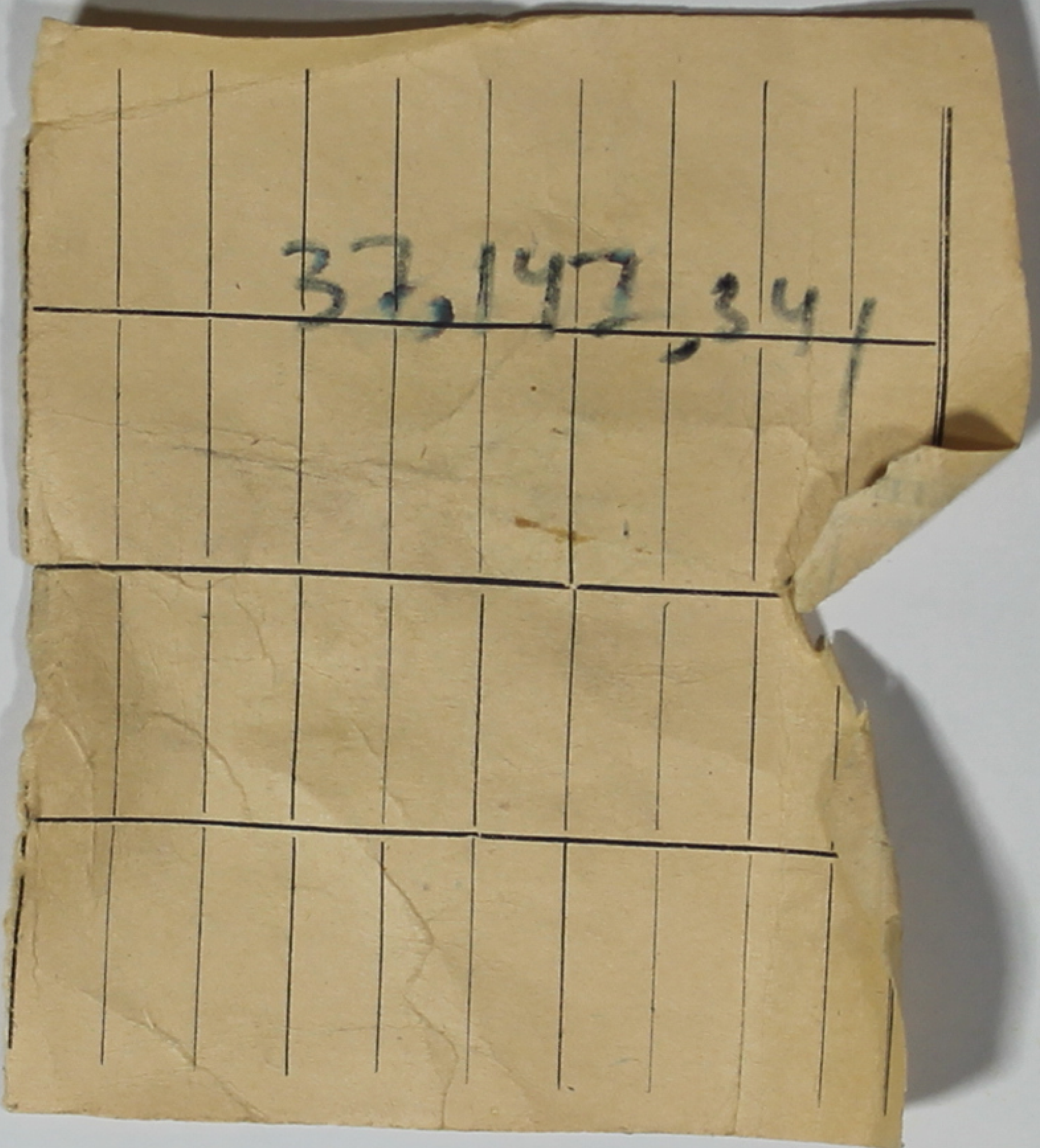
ز مادر سخن در پذیر و مرو   برای و خرد پند مادر شنو

وگر زین نشان کام تو رفتنست   همه کام بدگوهر اهریمن است

بدوزخ مبر کودکان را بپای   که دانا نخواند ترا پاک رای

بمادر چنین گفت پس جنگجوی   که نابردن کودکان نیست روی




37,147,341

چو اندر پس پرده باشد جوان — بماند منش پست و تیره روان

بود مرد را بهر کوپال و گرز — که به فرازد اندر جهان یال و برز

به هر رزمگه اندر ایشان به کار — مرا باید ای مادر هوشیار

بسی برد لشکر بباید مرا — جز از خویش و پیوند و چندی سرا

لشکر آوردن اسفندیار به زابل

به شبگیر هنگام بانگ خروس — ز درگاه برخاست آوای کوس

چو پیل به اسب اندر آورد پای — بیاورد چون باد لشکر ز جای

همی راند تا پیشش آمد دو راه — فرو ماند بر جای پیل و سپاه

دژ گنبدان بود راهش یکی — دگر سوی زابل کشید اندکی

شتر آنکه در پیش بودش بخفت — تو گفتی که با خاک گشتست جفت

همی چوب زد بر سرش ساربان — ز رفتن بماند آن زمان کاروان

جهانجوی را این بد آمد فال — به فرمود کش سر ببرند و یال

بدان تا بدو باز گردد بدی — نگردد تبه فره ایزدی

بریدند گردان همانجا سرش	بدو گشت هم در زمان اخترش
غمی گشت از آن اشتر اسفندیار	گرفت آن زمان اختر شوم خوار
چنین گفت کآنکس که پیروز گشت	سر و بخت او گیتی افروز گشت
بد و نیک هر دو ز یزدان بود	لب مرد باید که خندان بود

رسیدن رستم و اسفندیار بیکدیگر

بفرمود که اسب سیه زین کنند	بیالایش بر زین زرین کنند
پس از لشکر نامور صد سوار	برفتند با فرخ اسفندیار
بیامد دمان تا لب هیرمند	به فتراک بر کرده پیچان کمند
از آن سو خروشی برآورد رخش	وزین سوی اسب یل تاج بخش
تهمتن ز رخش اندر آمد فرود	پیاده همی داد یل را درود
پس از آفرین گفت کز یک خدای	همی خواستم تا بود رهنمای
که تو با بزرگان در این جایگاه	چنین تن درست آمدی با سپاه
نشینیم و گفتار فرخ نهیم	وزان پس یکی خوب پاسخ دهیم

چنین دان که یزدان گوای من است | خرد زین سخن رهنمای من است

که من زین سخن ها نگیرم فروغ | نگردم به هر جای گرد دروغ

که روی سیاوش اگر دیدمی | بدین تازه روئی نگردیدمی

نمانی همی جز سیاوخش را | مر آن تاجدار جهانبخش را

خنک شاه کو چون تو دارد پسر | ببالا و چهرت بنازد پدر

خنک شهر ایران که تخت ترا | پرستند و بیدار بخت ترا

دژم بخت آن کز تو جوید نبرد | ز بخت و ز تخت اندر آید بگرد

همه دشمنان از تو پر بیم باد | دل بدسگالت بدو نیم باد

همه ساله بخت تو پیروز باد | شبان سیه بر تو چون روز باد

ستودن رستم پهلوانی خود را

کنون داد ده باش و بشنو سخن | ازین نامبردار پیر کهن

ره هفتخان گر نه من رفتمی | چو شیر دمنده آشفتمی

به ایران کجا آمدی کیقباد | که دستان ورا تاج بر سر نهاد

دگر من نرفتم به مازندران — به گردن برآورده گرز گران

کجا کور بد گیو و گودرز و طوس — شه نامور هم ز غم پر فسوس

که کندی دل و مغز دیو سپید — کرا بد به بازوی خویش این امید

که کاوس کی را گشودی ز بند — که آوردی او را به تخت بلند

ز بند گران بردمش سوی تخت — شد ایران به او شاد و او نیکبخت

در آن رزمها یار من رخش بود — همان تیغ تیزم جهانبخش بود

وزان پس که شد سوی هاماوران — ببستند پایش ببند گران

ببردم از ایرانیان لشگری — بجائی که بد مهتری یا پری

بکشتم بجنگ اندرون شاهشان — تهی کردم آن نامور گاهشان

جهاندار کاوس خود بسته بود — ز رنج و ز تیمار دل خسته بود

به ایران بد افراسیاب آن زمان — جهان پر ز درد و بد بدگمان

بیاوردم از بند کاوس را — همان گیو و گودرز و هم طوس را

به ایران کشیدم ز هاماوران — خود و شاه با لشگر بیکران،

شب تیره تنها برفتم ز پیش   همه نام جستم نه آرام خویش

چو دید آن درفشان درفش مرا   بگوش آمدش بانگ رخش مرا

بپرداخت ایران و شد سوی چین   جهان شد پر از داد و پر آفرین

گر از یال کاوس خون آمدی   ز پشتش سیاوش چون آمدی

چو کیخسرو از پاک مادر نزاد   که لهراسب را تاج بر سر نهاد

نبودی ترا این بزرگی و نام   که گفتی سخن ها بدستان سام

پدر آن دلیر گرانمایه مرد   ز ننگ اندر آن انجمن خاک خورد

که لهراسب را شاه بایست خواند   وز و در جهان نام چندی بماند

ز من بشنو ای گرد اسفندیار   مباش ایمن از گردش روزگار

تو تکیه چنین بر جوانی مکن   ز پیر جهاندیده بشنو سخن

مکن آنچه گشتاسب گوید همی   که او راه دانش نپوید همی

بخواهد بدل مرگ اسفندیار   که فرمود با رستمش کارزار

همانا ز تو هست ترسان دلش   فرو رفته پای دل اندر گلش

نبیند بخواب او که بر من گزند / رسد از تو و من شوم پای بند

مکن ای پسر بشنو از من درست / که گشتاسب خود دشمن جان تست

ترا تا نباید همی داد تخت / به پیکار من میکند شور بخت

بمان تا که آن تخت و تاج و کلاه / به دوزخ برد یا بخاک سیاه

پدر گر ز فرزند دارد دریغ / سرگاه اندر سرش باد تیغ

پدر کو بدستان کند گم پسر / چو درنده گرگی چه چونان پدر

بجای پدر مر ترا زال بس / ز رستم همان گرز و کوپال بس

به ایران و توران ترا شه کنم / ز تو دست بدخواه کوته کنم

وگر بستن من همی بایدت / وزین بستگی هیچ نگشایدت

که من از گشاد کمان روز کین / بدوزم همی آسمان بر زمین

مرا بود این مردی و نام و کام / که لهراسب بد یک سواره بشام

مرا بود این، گنج و آباد بوم / که گشتاسب آهنگری بد بروم

چه نازی بدین تاج گشتاسبی / بدین باره و تخت لهراسبی

که گوید برو دست رستم ببند　　نبندد مرا دست چرخ بلند

من از کودکی تا شدستم کهن　　بدین گونه از کس نبردم سخن

مرا خواری از پوزش و خواهش است　　وزین نرم گفتن مرا کاهش است

بخندید از آن فرخ اسفندیار　　چنین گفت کای رستم نامدار

تو امروز می خور که فردا به رزم　　بپیچی و یادت نیاید ز بزم

چو من برنهم زین بر اسب سیاه　　به سر برنهم خسروانی کلاه

به نیزه ز اسپت نهم بر زمین　　از آن پس نه پرخاش جویی نه کین

دو دستت ببندم برم نزد شاه　　بگویم کزو می ندیدم گناه

بباشم به پیشش بخواهشگری　　بسازم ز هرگونه ای داوری

رهانم ترا از غم و درد و رنج　　بیابی پس از رنج خوبی و گنج

بخندید رستم ز اسفندیار　　بدو گفت سیر آیی از کارزار

کجا دیده ای جنگ جنگ‌آوران　　کجا یافتی باد گرز گران

اگر بر چنین روی گردد سپهر　　بپوشد میان دو تن روی مهر

بجای می سرخ کین آوریم — کمان و کمند و کین آوریم

غو کوس خواهیم زآوای رود — بتیغ و بکوپال باشد درود

ببینی تو ای فرخ اسفندیار — گرائیدن و جستن کارزار

چو فردا بیاییم بدشت نبرد — به آورد مرد اندر آید به مرد

ز کوهه به آغوشش بردارمت — به نزدیک فرخنده زال آرمت

نشانمت بر نامور تخت عاج — نهم بر سرت بر دل افروز تاج

وزان پس ببندم کمر بر میان — چنان چون ببستم بپیش کیان

ز شادی دل خویش را نو کنم — همه روی پالیز بی خو کنم

چو تو شاه باشی و من پهلوان — کسی را نماند به تن در روان

کشته شدن پسران اسفندیار بدست فرامرز و زواره
و پرخاش اسفندیار به رستم

برستم چنین گفت کای دیوزاد — چرا گشتی از راه آئین و داد

نگفتی که لشگر نیارم بجنگ — ترا نیست آرایش نام و ننگ



37,147,341

نداری ز من شرم و از کردگار	نترسی که پرسد بروز شمار
ندانی که مردان پیمان‌شکن	پستوده نباشند در انجمن
دو پسر گزی و پور مرا کشته اند	وزان خیرگی هم نه برگشته اند
چو بشنید رستم غمی گشت سخت	بلرزید برسان شاخ درخت
بجان و سر شاه سوگند خورد	بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
که این جنگشان من نفرموده ام	کسی را که این کرد نستوده ام
ببندم دو دست برادر کنون	که او بوده اندر بدی رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست	بیارم بر شاه یزدان پرست
بکین گرانمایگانشان بکش	مشوران برین کار بیهوده هش
چنین گفت با رستم اسفندیار	که برخون طاوس اگر خون مار
بریزیم ناخوب و ناخوش بود	نه آیین شاهان سرکش بود
تو ای بدنشان چارهٔ خویش ساز	که آمد بتنگی زمانت فراز
تن رخش با هر دو رانت بتیر	برآمیزم اکنون چو با آب شیر

بدآن تا کس از بندگان زین سپس　　نریزند خون خداوند کس

کشته شدن اسفندیار به دست رستم

چو بشنید رستم گو رزمساز　　بدانست کامد زمانش فراز

کمان را بزه کرد و آن تیر گز　　که پیکانش را داده بود آب رز

چو آن تیر گز راند اندر کمان　　خداوند را خواند اندر نهان

همی گفت کای داور ماه و هور　　فزاینده دانش و فر و زور

همی بینی این پاک جان مرا　　روان مرا هم توان مرا

که هر چند کوشم که اسفندیار　　مگر سر بگرداند از کارزار

تو دانی که بیداد کوشد همی　　به من جنگ و مردی فروشد همی

به بادافره این گناهم مگیر　　تو ای آفریننده ماه و تیر

چو خود کامه جنگی بدید آن درنگ　　که رستم همی دیر شد سوی جنگ

بدو گفت کای سگزی بدگمان　　نشد سیر جانت ز تیر و کمان

ببینی کنون تیر گشتاسپی　　دل شیر و پیکان لهراسپی

یکی تیر بر ترگ رستم بزد — چنان کز کمان سواران سزد

تهمتن گز اندر کمان راند زود — بدآنسان که سیمرغ فرموده بود

بزد راست بر چشم اسفندیار — سیه شد جهان پیش آن نامدار

خم آورد بالای سرو سهی — ازو دور شد دانش و فرهی

نگون شد سر شاه یزدان‌پرست — بیفتاد چاچی کمانش ز دست

گرفتش فش و یال اسب سیاه — ز خون لعل شد خاک آوردگاه

چنین گفت رستم به اسفندیار — که آوردی آن تخم زفتی بیار

تو آنی که گفتی که روئین‌تنم — بلند آسمان بر زمین بر زنم

من از تو صد و شست تیر خدنگ — بخوردم ننالیدم از نام و ننگ

بیک تیر برگشتی از کارزار — بخفتی برین باره نامدار

بخوردی یکی چوبه تیر گزین — نهادی سر خویش بر پیش زین

هم اکنون بخاک اندر آید سرت — بسوزد دل مهربان مادرت

هماآنگه سر نامبردار شاه — نگون اندر آمد ز پشت سیاه

زواره به رستم

زواره بدو گفت کای نامدار | نبایست بد رفت از او زینهار
زدانا تو نشنیدی این داستان | که برگوید از گفته باستان
که گر پروری بچه نره شیر | شود تیز دندان و گردد دلیر
چو سر برکشد زود جوید شکار | نخست اندر آید به پروردگار
دو پهلو بر آشوبد از خشم بد | نخستین ازین بد به ایران رسید
که شد کشته شاهی چو اسفندیار | ببینی ازین پس بد روزگار
ز بهمن رسد بد بزابلستان | بپیچند پیران کابلستان
نگه کن که چون او شود شهریار | به پیش آورد کین اسفندیار
تو از درکشی بچه اش پروری | به دیوانگی ماند این داوری
پدر کشتی و تخم کین کاشتی | پدر کشته را کی بود آشتی



بدو گفت رستم که با آسمان، | نتابد بد اندیش و نیکوگمان،

من آن برگزینم که چشم خرد — بدان بنگرد نام باز آورد

گر او بد کند پیچد از روزگار — تو چشم بلا را بتندی مخار

نامهٔ رستم سردار یزدگرد به برادرش

نخست آفرین کرد بر کردگار — کزو آمده نیکی روزگار

دگر گفت کز گردش آسمان — پژوهنده مردم شود بدگمان

ز بهرام و زهره است ما را گزند — نشاید گذشتن ز چرخ بلند

همان تیر و کیوان برابر شده — عطارد به برج دو پیکر شده



چو آگاه گردیدم از راز چرخ — که ما را ازو نیست جز رنج برخ

به ایرانیان زار و گریان شدم — ز ساسانیان نیز بریان شدم

دریغ آن سر و تاج و اورنگ و تخت — دریغ آن بزرگی و آن فرّ و بخت

کزین پس شکست آید از تازیان — ستاره نگردد مگر بر زیان

چو نامه بخوانی تو با مهتران — بر اندازو بر ساز و لشکر بران

همه گرد کن خواسته هر چه هست — پرستنده و جامه‌های نشست

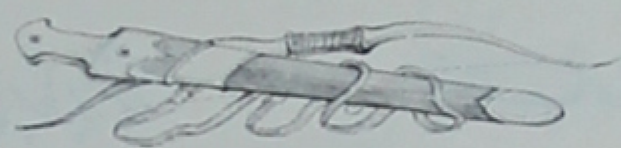
همی تاز تا آذرآبادگان — بجای بزرگان و آزادگان

همیدون گله هر چه داری ز اسب — ببر سوی گنجور آذرگشسب

ز زابلستان گر ز ایران سپاه — هر آنکس که آیند زنهار خواه

بدار و به پوزش بیارای مهر — نگه کن بدین کار گردون سپهر

که کوشیم و مردی بکار آوریم — بدشمن جهان تنگ و تار آوریم



ز اختر اگر تازیان راست بهر — نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر

چو با تخت منبر برابر شود — همه نام بوبکر و عمر شود

از ایران و از ترک و از تازیان — نژادی پدید آید اندر میان

نه دهقان نه ترک و نه تازی بود — سخن‌ها به کردار بازی بود

ز پیمان بگردند و از راستی — گرامی شود کژی و کاستی

به گیتی نماند کسی را وفا — روان و زبان‌ها شود پر جفا

بداندیش گردد پدر بر پسر — پسر هم چنین بر پدر چاره‌گر

نهانی بتر ز آشکارا شود — دل مردمان سنگ خارا شود

بریزند خون از پی خواسته — شود روزگار بد آراسته

رباید همی این از آن آن ازین — ز نفرین ندانند باز آفرین

زیان کسان از پی سود خویش — بجویند و دین اندر آرند پیش

برنجد یکی دیگری برخورد — به داد و به دانش کسی ننگرد

پیاده شود مردم رزمجوی — سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی

کشاورز جنگی شود بی‌هنر — درخت بزرگی نیاید به بر

شود بنده بی‌هنر شهریار — نژاد و بزرگی نیاید به کار

به پیشی و بیشی ندارند هوش — خورش نان کشکین و پشمینه پوش

بپوشند از ایشان گروهی سیاه — ز دیبا نهند از بر سر کلاه

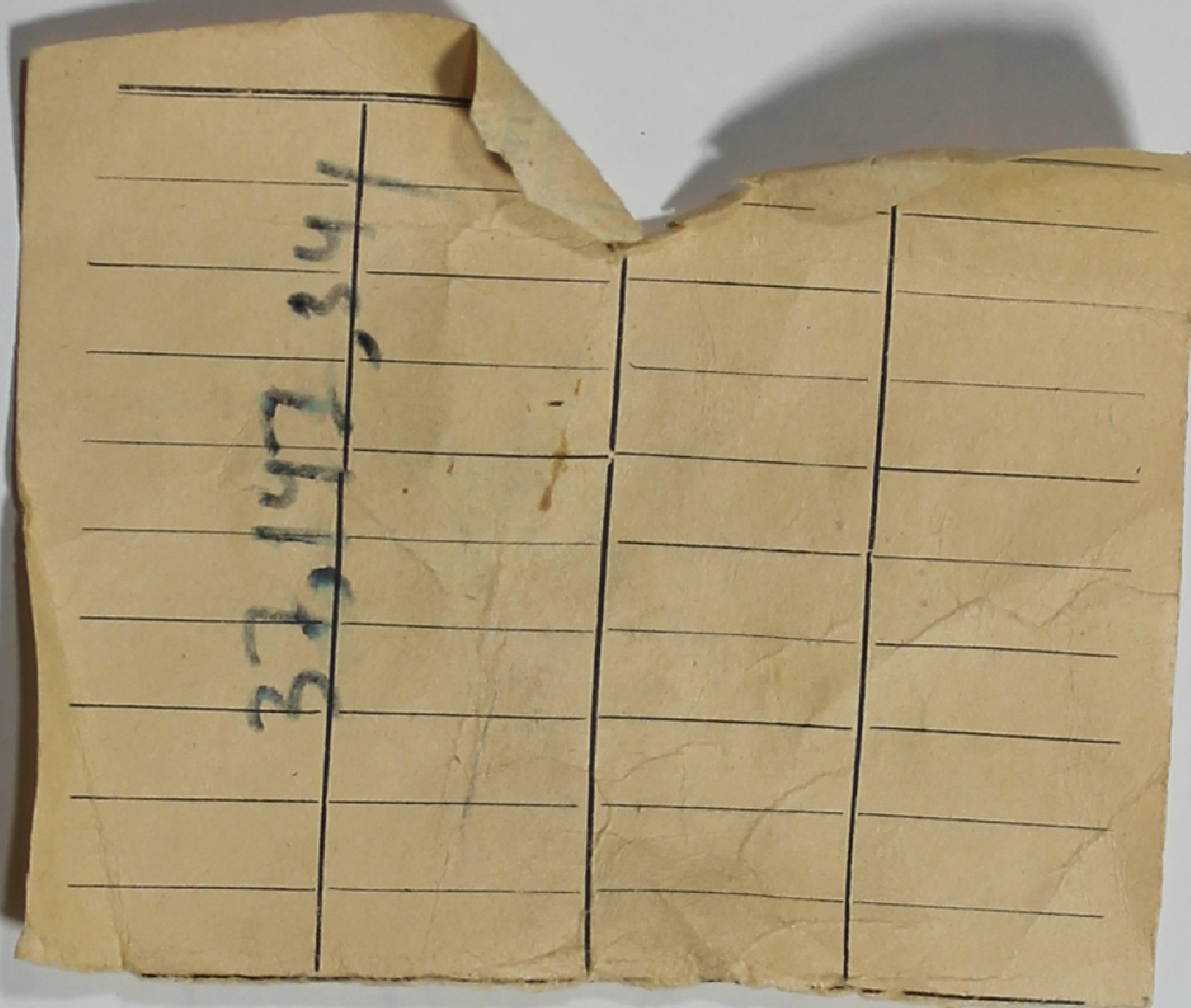
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش — نه گوهر نه افسر نه رخشان درفش

نه جشن و نه رامش نه گوهر نه نام | به کوشش ز هر گونه سازند دام
نباشد بهار از زمستان پدید | نیارند هنگام رامش نبید
چنان فاش گردد غم و رنج و شور | که رامش به هنگام بهرام گور
چو بسیار از این داستان بگذرد | کسی سوی آزادگان ننگرد

دل من پر از خون شد و روی زرد | دهان خشک و لبها پر از باد سرد
چو بر تخمه‌ای بگذرد روزگار | چه سود آید از جنگ و از کارزار
همان تیغ کان گردن پیل و شیر | فکندی بزخم اندر آورد زیر
نبرد همی پوست بر تازیان | ز دانش زیان آمدم بر زیان

ترا ای برادر تن آزاد باد | دل شاه ایران بتو شاد باد
که این قادسی دخمه گاه منست | کفن جوشن و خون کلاه منست
رهائی نیابم سرانجام ازین | خوشا باد نوشین ایران زمین


محمد باقر آقامیری


37,147,341

سخن هر چه گفتم به مادر بگو — نبیند همانا مرا نیز روی

درودش ده از ما و بسیار پند — بدان تا نباشد به گیتی نژند



تو خود دل ز شاه جهان بر مدار — فدا کن تن خویش در کارزار

کز آن تخمهٔ نامدار ارجمند — نمانده است جز شهریار بلند

ز کوشش مکن هیچ سستی به کار — به گیتی جز او نیست پروردگار

ز ساسانیان یادگار است و بس — کزین پس نبینند زین تخمه کس

تو پدرود باش و بی آزار باش — همیشه به پیش جهاندار باش

گر او را بد آید تو سر پیش اوی — به شمشیر بسپار و یاوه مگوی

چو گیتی شود تنگ بر شهریار — تو گنج و تن و جان گرامی مدار

در نامهٔ رستم به سعد وقاص

بمن باز گوی آنکه شاه تو کیست — چه مردی و آیین و راه تو چیست

بنزد که جویی همی دستگاه — برهنه سپهبد برهنه سپاه

به نانی تو سیری و هم گرسنه نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه

ز شیر شتر خوردن و سوسمار عرب را بجایی رسیده است کار

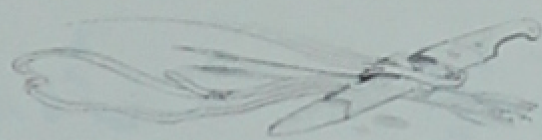
که تاج کیان را کند آرزو تفو بر تو ای چرخ گردان تفو



گراز دشت قحطان یکی مارگیر شود مغ ببایدش کشتن به تیر



ستون خرد بردباری بود سبک سر همیشه بخواری بود



چو خورشید آن چادر قیرگون بدرید و از پرده آمد برون

بفرمود تا رخش را زین کنند دم اندر دم نای رویین کنند



چو ایران نباشد تن من مباد بمرز کیان زنده یک تن مباد

جهانا مپرور چه خواهی درود | چه می بدروی پروریدن چه سود



پسر کو رها کرد رسم پدر | تو بیگانه خوان و مخوانش پسر



سپاهی نباید که با پیشه ور | بیک روی جویند هر دو هنر

یکی کارورز و دگر گرز دار | سزاوار هر کس پدیدست کار

چو این کار آن جوید آن کار این | پرآشوب گردد سراسر زمین



چو فرزند باشد به آئین و فر | گرامی به دل بر چه ماده چه نر

رودابه بزال

پس از باره رودابه آواز داد | که ای پهلوان بچه گردزاد

بگیر این سر گیسو از یکسویم | ز بهر تو باشد همی گیسویم

بدآن پرورانیدم این تار را | که تا دستگیری کند یار را

رودابه گوید

نخواهم بدن زنده بی روی او — جهانم نیرزد به یک موی او



برین است انجام و فرجام ما — ندانم کجا باشد آرام ما

در ستایش سلطان محمود

جهان آفرین تا جهان آفرید — چنو مرزبانی نیامد پدید

خداوند تاج و خداوند تخت — جهاندار پیروز و بیدار بخت

چو خورشید بنمود برگاه تاج — زمین شد به کردار تابنده عاج

چه گویی که خورشید تابان که بود — کزو در جهان روشنائی فزود

ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت — نهاد از بر تاج خورشید تخت

ز خاور بیاراست تا باختر — پدید آمد از فر او کان زر

به ایران و توران ورا بنده‌اند — برای و به فرمان او زنده‌اند

جهاندار محمود شاه بزرگ — به آبشخور آرد همی میش و گرگ

ز کشمیر تا پیش دریای چین ، برو شهریاران کنند آفرین

چو کودک لب از شیر مادر بشست ، به گهواره محمود گوید نخست

تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای ، بدو نام جاوید جوینده‌ای

در هجو سلطان محمود

ایا شاه محمود کشورگشای ، ز کس گر نترسی بترس از خدای

که پیش از تو شاهان فراوان بدند ، همه تاجداران کیهان بدند

نکردند جز خوبی و راستی ، نگشتند گرد کم و کاستی

همه داد کردند بر زیردست ، نبودند جز پاک یزدان پرست

نجستند از دهر جز نام نیک ، وزان نام جستن سرانجام نیک

هر آن شه که در بند دینار بود ، بنزدیک اهل خرد خوار بود

یکی بندگی کردم ای شهریار ، که ماند ز تو در جهان یادگار

بناهای آباد گردد خراب ، ز باران و ز گردش آفتاب

پی افکندم از نظم کاخ بلند ، که از باد و باران نیابد گزند

بدین نامه بر عمرها بگذرد — بخواند هر آنکس که دارد خرد

نه زینگونه دادی مرا تو نوید — نه این بودم از شاه گیتی امید

بداندیش کش روز نیکی مباد — سخن‌های نیکم به بد کرد یاد

بر پادشه پیکرم زشت کرد — فروزنده اخگر چو انگشت کرد

اگر منصفی بودی از راستان — که اندیشه کردی درین داستان

بگفتی که من در نهاد سخن — بدادستم از طبع داد سخن

جهان از سخن کرده‌ام چون بهشت — ازین پیش تخم سخن کس نکشت

بسی رنج بردم درین سال سی — عجم زنده کردم بدین پارسی

جهاندار اگر نیستی تنگدست — مرا بر سر گاه بودی نشست

که سفله خداوند هستی مباد — جوانمرد را تنگدستی مباد

بدانش نبد شاه را دستگاه — وگرنه مرا برنشاندی به گاه

چو دیهیم دارش نبد در نژاد — ز دیهیم داران نیاورد یاد

اگر شاه را شاه بودی پدر — به سر بر نهادی مرا تاج زر

وگر مادر شاه بانو بدی — مرا سیم و زر تا بزانو بدی

چو اندر تبارش بزرگی نبود — نیارست نام بزرگان شنود

کف شاه محمود والاتبار — نه اندر نه آمد سه اندر چهار

سر ناسزایان برافراشتن — وز ایشان امید بهی داشتن

سر رشتهٔ خویش گم کردن است — به جیب اندرون مار پروردن است

درختی که تلخ است وی را سرشت — گرش برنشانی به باغ بهشت

ور از جوی خلدش به هنگام آب — به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب

سرانجام گوهر بکار آورد — همان میوهٔ تلخ بار آورد

به عنبرفروشان اگر بگذری — شود جامهٔ تو همه عنبری

وگر تو شوی نزد انگشت‌گر — از او جز سیاهی نیابی دگر

ز بدگوهران بد نباشد عجب — نشاید ستردن سیاهی ز شب

به ناپاک‌زاده مدارید امید — که زنگی بشستن نگردد سفید

ز بداصل چشم بهی داشتن — بود خاک در دیده انباشتن

بزرگی سراسر به گفتار نیست — دوصد گفته چون نیم کردار نیست

از آن گفتم این بیت های بلند — که تا شاه گیرد ازین کار پند

کزین پس بداند چه باشد سخن — بیندیشد از پند پیر کهن

دگر شاعران را نیازارد او — همان حرمت خود نگهدارد او

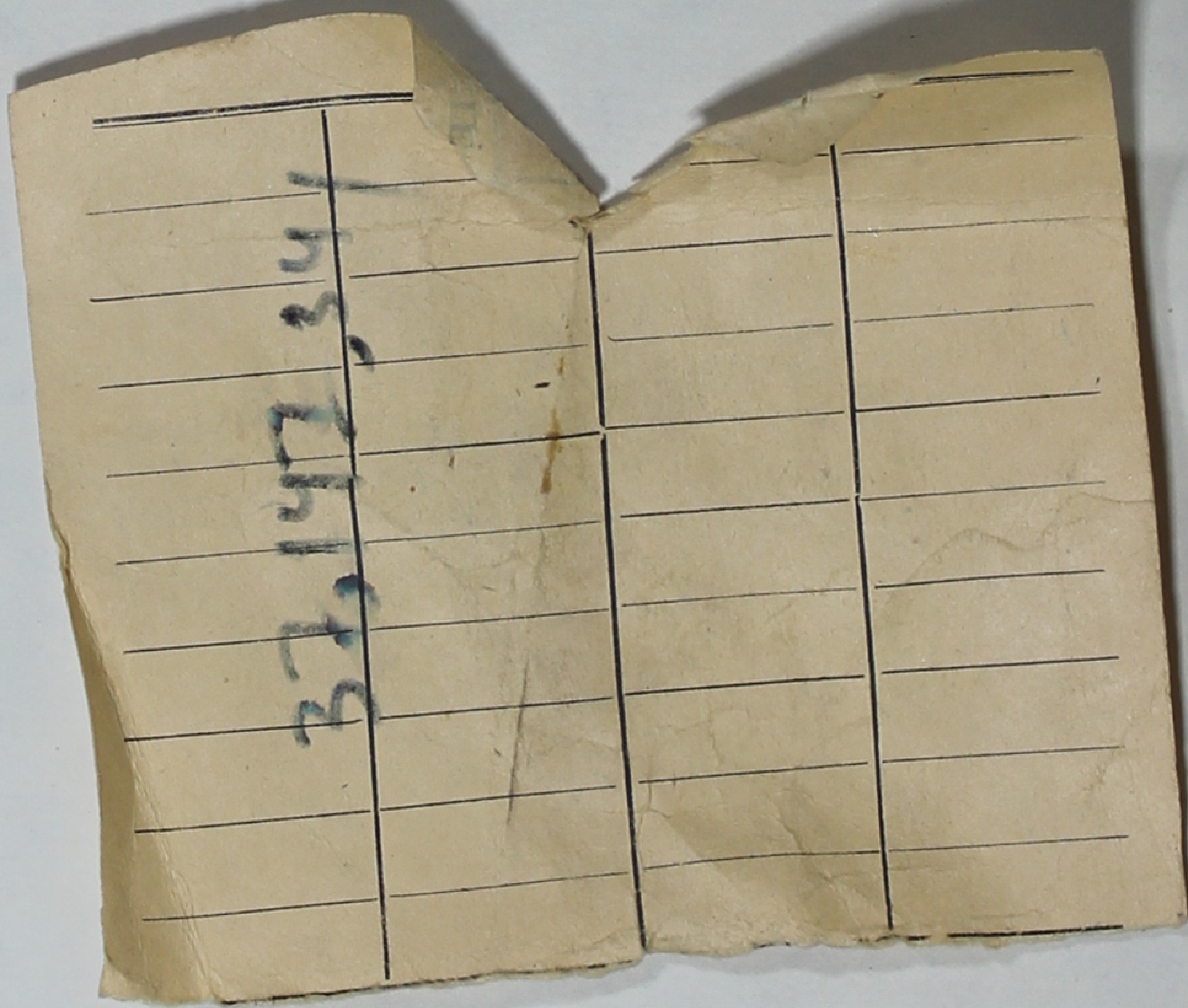
که شاعر چو رنجد بگوید هجا

بماند هجا تا قیامت بجا

خط

یونس خانزاده

۱۳۶۹


37,147,341

37,142,341